باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۲۷۲۴۴
رده‌بندی دیویی: ۱۹۳۱ د ۸۶ غ ۴/ ۱ فا ۸
سرشناسه: غنی کشمیری، محمد طاهر، - ۱۰۷۹ ق
عنوان قراردادی: [دیوان]
عنوان: دیوان غنی
کاتب: تاریخ کتابت:
محل نشر: لکهنو ناشر: مطبع منشی نولکشور تاریخ نشر: ۱۹۳۱ م برابر ۱۳۴۹ ق
صفحه شمار: ۴، ۱۴۴ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد: ۲۶×۱۷ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: دکتر فریدون آدمیت تاریخ ثبت: تیر ۱۳۸۹
یادداشتها: ۱. معلق؛ حواشی توضیحی
موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۱۱ ق
شناسه(های) افزوده: الف. آدمیت، فریدون، اهداکننده
ب. عنوان.
فهرستگار: د. سرزاد. تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹

دیوان غنی

یعنی

کلام معجز نظام ملا غنی کشمیری تصحیح تمام

باہتمام

کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع شد

اہدائی جناب آقای دکتر فریدون متقدری

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان غنی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنو بطبع مزین طبع شد

(باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ مطبع)

ناظرین

چونکہ دیوان غنی بہت عرصہ سے اُسی قدیم طریقہ سے چھپتا چلا آرہا تھا اور اسمین اغلاط چند در چند پائے جاتے تھے لہذا اس مرتبہ مطبع ہذا نے خاص توجہ سے کام لیا۔ اور بہت سے قدیم قلمی و مطبوعہ نسخون سے اسکی تصحیح کرائی گئی اور جو اشعار کہ مروجہ دواوین مین موجود نہین ہین اور قدیمی قلمی نسخون مین موجود ہین اون کا بھی اضافہ کراکے شائع کیا ہے۔ کاپی پروف وغیرہ کی صحت مین بھی اہتمام کیا گیا ہے جس کی وجہ سے یہ نسخہ اب خصوصیت کے ساتھ لائق قدر ہوگیا ہے اُمید کہ حضرات شایقین قدر کی نگاہ سے ملاحظہ فرمائین گے۔ دیگر کتب و دواوین بھی مطبع سے ہر وقت مل سکتے ہین۔ ایک مختصر فہرست صفحہ ۳ و ۴ ٹائٹل پر ملاحظہ کیجیے۔

المشتہر

منیجر نولکشور پریس صیغہ بکڈپو لکھنو

بسم الله الرحمن الرحيم

رباعی

ای ذات تو سر دفتر افراد وجود	هر بود و نبود را ز بود تو نمود
تا وصف جمیل تو نیاید بیان	حرفی بجهان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین شانی در زمین سخن سبز کردهٔ دست قدرت او است و کواکب رخشان شبانی بر فلک معانی پروردهٔ نظر تربیت دارواح علوی با بدان سفلی بر ابطهٔ حکمت او آشناست و جامهٔ الفاظ بر قامت معانی بعلاقهٔ قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکدهٔ راز گردانیده و معنی را بسفارت لفظ روشناس قلمرو آوازه زبانی را آئینهٔ جمال معنی گردانید و معنی را مایهٔ کمال بیانی انیمعنی را جزو استعداد خود ساخت فی آن لفظ را مایهٔ تعریف خویش شناخت لفظ بر گل معنی بلبل غزلخوان شد و شاهد لفظ را معنی از دعاگویان نهان سن بیز با نز اچه یارا که از حمد و ثنای او دم زنم و در چار بازار سخن خود را در زبان مردم افگنم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله صلوة الله علیک سلامه غواصان این بحر بی پایان تا حبس نفس نکنند بگوهر مقصود نرسند و شناوران این دریای بیکران تا دست بدامن

عجز نزنند رخت از ورطهٔ هلاک نکشند هر گاه برافرازنده لوای انا افصح در مجد تش زبان گفتگو بکام کشیده و شربت شکر را بمذاق خاموشی چشیده من کیستم که تا در خور صمد یتش مدحی سرائیم و حضرت بیچون را بحرف و صوت

ستایم - رباعی

آن پیشرو قافلهٔ اهل نیاز	سر حلقهٔ محرمان خلوتگه ناز
بی کام و زبان ثنای او در خور دید	زان سان که زپرده برنیاید آواز

امّا بعد سلم مجرم بعرض می رساند که نقد سخن نقدیست روان و گنجیست از مخازن یزدان که در هر عصری و زمانی آنرا پیش یکی از خواص عباد ودیعت می گذارد تا هر یکی از خاک نشینان خرابه امکان بقدر استعداد بهره بردارد و درین جزو زمان که آوان تازگی و طراوت سخن و گرمی بازار این متاع کهن ست اکثر ناقص عیاران این بازار پیرایهٔ هنر پوشیده در هر طرف دکانی چیده اند و خذفی چند در رشتهٔ درهم کشیده اما چون بنظر اعتبار ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظ شان از گونهٔ نجابت معنی خالی ست و غایت نظر ایشان بترتیب مرکبات خیالی معنی وقوعی در کلام شان معدوم مطلق ست و امور موهومه در پیش ایشان ثابت و محقق خلعت این لطافت بکسی سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان ست و لفظ و معنیش با هم دست و گریبان و قرعهٔ این دولت بنام کسی افتد که مصرعش بمصرع دیگر رسیده و اراده اش با نفس مراد دو چار گردیده رباعی

تو شعر مگو کلام لا یعنی را	در شعر و سخن ره نبود اعمی را
طفلی ست یتیم در کنارت معنی	لفظی باید که پرورد معنی را

کلامیکه ناخن دخل را بکند و گذار وهم را در حوالی آن راه نیفتد کلام

سحر نظام تارک مراغبت دنیاے دنی مظهر انوار کمالات سنی مرحومے مولانا طاهر غنی ست که بشرف ودیعت این خزینه رسیده و تخلص غنی در شان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونه گلهاے گلزار ست و معانیش در دلنشینی هم سنگ لآلی شاهوار مصرع مشهورش در بوستان معنی سرو ی ست روان و بیت بلندش در میدان سخن رایتی ظفر نشان خط محو در مسوده قلم گوهر بارش چون خط جوهر ها معدوم و نقطه شک بر صفحه اشعارش پهلو نشین نقطهاے موهوم حرف رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان سبز می گردد و سخن دلنشین تا از زبان بر آید مانند ریخته قلم خوشنویسان بکرسی مے نشیند و استخوان بندی سخنش جان معنی بقالب لفظ مے اندازد و بند و بست کلامش شکستگی زبان قلم درست میسازد و نظمش مطلع دیوان سخنهاست و نثرش بیت الغزل جریده انشا هر بیتش بزبان حال بکمال سخن فهمی او قائل ست و دو مصرع رسیده اش برین دعوی و شاهد عادل اشعارش محضر یست برین دعوی مهر لفظ انتخاب رسیده و کلام سحر آئینش ملهم غیبی ست بایی معنی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر بشاعری شهرت یافته و شعرش درین باب تیز دستی بکار برده اما کمالات شاعرے او نمونه ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گونه ایست از جمال معنے آن نیکو سیر طبع بدیهه یابش هرگز بفکر شعر سر فرود نیاورده و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده علم را نقاب عرفان ساخته بود و شعرش پرده داری هر دمے نمود معارف حقیقی در لباس علوم رسمے رارو پوش میساخت و از سخنان گوناگون مرقعے دوخته

بربالای هر دو می انداخت چنانچه خود می فرماید شعر ز فعر من شده پوشیده فضل و دانش من + چو میوه که بماند بزیر برگ نهان + اگر افلاطون نشه از فراستش میداشت هرگز در خم نمی نشست و در ترک تجرید چنان میکوشید که از پیکر هیولانیش پوستی و استخوانی مانده بود و از اسباب این جهانش کاغذی و قلمدانی از عزلت و انزوای ذاتے بغیر از سخنان وحشی بکسی رام نمیشد و بجز معنے بیگانه با هیچکس آشنائی نمیکرد تنش روحے بود مجسم که سخنان باریکش آئینه حال دست و روحش نوری معظم که معانی روشنش درین عالم سپنج مثال او درین کمالات بجناب فواضل مآب عارف معارف حقانی سالک مسالک سخندانی حضرت شیخ محسن فانی دامت علی سائر المسلمین فیوضات انتساب داشت و خود را ابغضا فی الشیخ می انگاشت و در سراین سال که مرغ روح آن سبک سیر شاه راه معنے با طائر سخن بایشان ملاء اعلی شتافته و در فضای عالم ملکوت پرواز طائران قدس یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود و جز بر صفحه روزنگار ثبت نمی نمود و خلقی چند که طبع لطیفش بجای عود نشانده چون تیمان بے خانمان در سفینه هاے مردم کوچه بکوچه میگردید پیش از انکه مسوده اشعارش شیرازه جمعیت پذیرد و سخنان بیاضش صورت دیوان گیرد رشته حیاتش از هم گسیخت و نسخه وجودش از ترتیب اجزای عنصری افتاد قطعات تاریخ لمؤلفه

از فوت غنی گشت که وه غمگین تاریخ وفاتش اربپسند بگو		هر کس شده در ماتم او خاک‌نشین پنهان شده گنج هنری زیر زمین
دوش بمن گفت قائلی که غنی مرد اهل دل اے بیخبر بمرگ نمیرند نیست وفاتش جز انتقال مکانی	ایضاً	قلت لحی شکت انت لیس ذکیا کیف یموت الذی یکون تقیا کان تقیاً وطاهراً ونقیا

زندگی دیگرست مرگ عزیزان دل زخرد سال رحلتش چو طلب کرد	هرو ولی عندمن یکون عمیا قال لنا ان تقول ے غنیا

چون این ہیچدان گنج مج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت واز صحبت دانیش علم مفاخرت می افراشت خواستم باتفاق خادم الفضلا ملک الشعرا سر حلقۂ شاگردان رشید ملک شہید بہ تدوین دیوان سحر بیانش حق شاگردی بتقدیم رسانم وبہ شاگردے اوخود را اُستاد عالمی گردانم وقصد آن کردم کہ بیت بیت ومصرع مصرعش از ہر جا بہم رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم داین ریزہاے خوان احسانش درسفرۂ اخلاص بگذارم کہ ہر کس ازین نعمت روحانی بہره بردارد آن مغفور را بفاتحہ خیرے یاد آرد و مرا نیز محروم نگذارد شعر

اگرچہ نیک نیم خاکپاے نیکانم	عجب کہ تشنہ بمانم سفال یحانم

لتفرقہ جمع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی وآلہ الاطہار والامجاد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو کہ از قید خرد بیرون کشم پارا بہ بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد اگر شہرت ہوس داری اسیر دام عزلت شو بہ بزم می پرستان سرکشی برطاق نہ زاہد شکست از ہر رو دیوار می ریز دگر گردون ندارد رہ بگردون ہیچ تا باشد نفس رتن	کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را کہ چون آید بمجلس شیشہ خالی میکند جا را کہ در پرواز دارد گوشہ گیری نام عنقا را کہ میریزد بستان ہیجا باخون مینا را ز رنگ چہرۂ ما رنجیت رنگ خط نہ ما را رسائی نیست پرواز مرغ رشتہ بر پا را

عہ کنایہ از روز ماتم ١٢	غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن کہ روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را	عہ معمول ست کہ اطفال رشتہ بر پاے مرغ می بندند ١٢

میارای بخت مہر غرق ما در شور دریا را مباش ما سبکساران تعلق بر نمی تابد بود از شعلۂ آواز قلقل بزم می روشن	بہ ماہی گردان بادبان کشتئ ما را بود ہیچون حباب از زنجیہ خالی پیرہن را سرت گردم بکن خاموش ساقی شمع مینا را

دم جان بخش او تا رنگ حیرت ریخت بر عالم
ز مهر آئینه در پیش نفس دیدم مسیحا را

اگر لب از سخن گوئی فرو بندم بجا دارد
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیش می فروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن ای دل از پروردهٔ خود زود پهلو را
که آخر نافه تا کشتن بود همراه آهو را

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را

ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را

بزی جان از دست سخت گیران میتوان بردن
بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خامهٔ مو را

کند در پیش آن پای نگارین سجده ها نقش
بلی کاری بلا ز آتش پرستی نیست هندو را

فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سستی طالع شکست افتد بیازارم
پی سودا بکف گیرم اگر سنگ ترازو را

توانم صورتی دادن شبیه آن پری رو را
مصور گر کند از بال عنقا خامهٔ مو را

هزاران معنی باریک شد بیت ابرو را
بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را

به نغمه دل چو نی بستند کم ظرفان ز بی غافل
که این نی آخر از تندی کند سوراخ پهلو را

میان کشتگان سر از خجالت بر نمیدارم
تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را

مگر نقلی ز روی نسخهٔ حسن تو بردارد
که مه امشب کشید از هاله جدول صفحهٔ زر را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی
بتار پیرهن دوزید چاک سینهٔ او را

گفتگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهی ست
پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

طفل اشکم گر ببازی رو بصحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را

دل باستدلال بستیم ماندیم از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

حال ما از نامهٔ بال کبوتر روشن است
تا چه بنویسیم شرح سینهٔ افگار را

شیشه ها را محتسب از بسکه بر دیوار زد
کرد مینا کار آخر خانهٔ خمار را

از مه و انجم غنی بر اهل بینش روشن ست
کز سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را

بر زمین پیوسته می بینیم زلف یار را
کی رود از سر هوای خاک بیرون مار را

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ای نو نواز
باد در دست است دایم بی تو موسیقار را

سخت دل کی میسازد پیرو خود را بکام
آب پیکان ترمی سازد لب سوفار را

کوهکن گر جنگ با خارا کند بیهوده نیست
در دل اغیار نتوان دید نقش یار را

تا کی ای بیرحم چشم خویش می بندی ز ما
طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعلهٔ شاخ گل بود مرغان آتش خوار را

گرم رو مانند شمعم بسکه در راه فنا
دور نبود گر بسوزد در کف دستم عصا

خانهٔ ما زیر بار منت نقاش نیست
نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشتهٔ حب الوطن
در سفر دایم چو سوزن چشم دارم در قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان
میروم از خانهٔ زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیاید راه در کاشانه ات سیل بلا

پای ما در راه عشق از بسکه می آید بسنگ
میرسد در گوش من از کاسهٔ زانو صدا

از خود آرایی غنی در بند زینت نیستم
می پرد چون رنگ از دست من رنگ حنا

بچشم آب و رنگی نیست خوبان بادشاهانرا
نگاه تیز می بینم بسوی او غزالانرا
کس از پروردهٔ خود در جهان طرفی نمی بندد
اگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت
تباشد بی سر زلفت سر بوئیدن مشکم
ز بیعقلی چو طفلان شک نیک از بد نمیدانم
توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد

که دارد کاسهٔ درویش نعمتهای الوانرا
نگه دارد خدا از چشم بد آن تیر مژگانرا
بتار تار کی دوزد قلم چاک گریبانرا
که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعانرا
که بوی نافه باشد بوی بی بید ماغانرا
سر پستان تصور میکنم گوی گریبانرا
مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستانرا

بجز آزار از همسایهٔ بد کس نمی بیند
غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندانرا

برنگش زیر بار خود در آور ساده لوحانرا
ز دست اندازد شمن نیست غم خلوتگزینانرا
به بیداری خیال زلف خوبان میکند شبها
بجمع دوری همجنسان نشاطی گر طمع داری
برای زخم ما از مشک تا سازد سیه تابش
اگر زد بر تو خورشید حسنت در جهان آتش

بیفشان سیم و زر چندانکه بردارند دامانرا
که بیم آستین نبود چراغ زیر دامانرا
ز بس پیوسته میبندد چشم من خواب پریشانرا
چو می بینی جدا از یکدیگر لبهای خندانرا
بر آهو آزماید چشمت اول تیغ مژگانرا
که برج آبی چاه است منزل ماه کنعانرا

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحانرا

دمیکه یار گذارد قدم بخانهٔ ما
سزد که دعوی همسایگی بحور کنیم
درین بهار که با سبزه دام همرنگ است
دل از خیال گرهای زلف یار پر است

سزد که کعبه شود سنگ آستانهٔ ما
که صحن خانهٔ خلق ست بام خانهٔ ما
چو تخم مرغ نگردید سبز دانهٔ ما
گهر ز مهرهٔ مار است در خزانهٔ ما

ز شومی قدم ما غنی شود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما
تا شکر که پیشانی دو نان نخشیدیم
عمریست که جز شکوهٔ ما کار ندارد
بردند پس از مردن ما معنی ما را

زان به که بود داغ سپر بر بدن ما
دندان طمع کند نشد در دهن ما
دوزید لب گور به تار کفن ما
صد شکر که ماندست بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم بیاد کمر او
جز مور کسی نیست غنی گورکن ما

چشم ما روشن شد از خاک ره میخانها
سعی بهر راحت همسایگان کردن خوشست
بر هم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان
در شب زلف تو خواب خوش نصیبم کی شود
آتش داغ جنون از سنگ طفلان میکشند
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی
بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه سود

ریختند از سرمه گویا رنگ این کاشانها
بشنو و گوش از برای خواب چشم افسانها
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها
خار شیر و پیدا ز پهلوم بسان شانها
یک نفس غافل نمیدان ز کار خود دیوانها
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
می نجم تو شم چو گردم خاک در میخانها
می گزد انگشت شمع از ماتم پروانها

دائم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
گر نباشد می توان کرد آب در پیمانها

با بلبلان بلند نسازیم خانه را
سنگین دلست هر که بظاهر ملایمست
شد سنگ آستانه دین هر بتی که بود

خوش کرده ایم خانهٔ یک آشیانه را
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
کافر بیاد سجده کن این آستانه را

دندان مار گرچه بافسون توان کشید
از زلف او جدا نتوان کرد شانه را

روزیکه گل زباغ بغارت برد خزان
بلبل بباد داده سبد آشیانه را

سامان دل خیال گره های زلف بست
گوهر بود ز مهرهٔ مار این خزانه را

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی
در زندگی ز خاک برآور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را
دام باشد نقش پای خویش صید جسته را

قید از عشاق و معشوق آزادی خوش ست
صرف دام بلبلان کن رشتهٔ گلدسته را

در بکر بستن مضمون رنگین لطف نیست
کی دهد رنگ ار کسی بندد حنای بسته را

دفع شد وسواس خاطر از نماز باحضور
ما بدست بسته وا کردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز
شمع بالین شاهد حال ست این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما
باشد نگین نام تو مهر دهان ما

تر همچو آسیا نشد از آب نان ما
از تشنگی ست خشک زبان در دهان ما

آگه نشد طبیب ز درد نهان ما
این نبض ما خموش تر ست از زبان ما

گویی که در تنور فلک قحط هیزم ست
تا انتها نسوخت نشد پخته نان ما

از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم
گردید میل سرمه زبان در دهان ما

از صیدگاه دهر گذشتیم ناامید
زاغ کمان ماست شکار کمان ما

موی سفید ماست همه گرد آسیا
شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
عنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

ز نقش پای تو گلها شگفت قالی را
نهال ساخته سرو قدت نهالی را

فراغتی به نیستان بوریا دارم
مباد راه درین بیشه شیر قالی را

نمیشود سخن پست فطرتان مشهور
بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را

ز تخته بندی چوب قفس شدم محتاج
دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیرست همتی دارد
فشانده است بکونین دست خالی را

جان را بجوی دوست روان میکنیم ما
یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود
مانند نی بدیده فغان میکنیم ما

مشهور در سواد جهان از سخن شدیم
همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما

نتوان چو زاهد اندره خشکی بکعبه رفت
کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود دم سردی غذای ما
سوز درون ز نان گرم چو صبح اشتهای ما

در فقر هیچکس نبود آشنای ما
نشست غیر گرد کسی در سرای ما

از روزگار روزی ما جز شکست نیست
سنگ فلاخن ست مگر آسیای ما

زان بیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند
سوراخ مور شد دهن آسیای ما

کاهیده است بسکه تن ما ز قید عشق
طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما

مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما

تا کرده ایم در ره شوقت قدم ز سر
آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی
برداشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از حد چو رود دست ما ز استغنا
قد خم حلقه چو شد کار ندارد بعصا

گره بند قبایت نشد از دستم وا	بند انگشت شد آخر گره بند قبا ما
خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را	به که آبی بزند تیغ تو بر آتش ما
هر کس از جای نجنبد پی تعظیم کسی	شمع آسا رگ گردن بودش رشته ما
بسکه از سوختگی شد نفسم خاکستر	میتوان از دم من آئینه را داد جلا
چون مه نو که نگردد ز شفق هرگز سرخ	ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا
چاره کار بدست من و من بیچاره	بند انگشت بناخن نتوان کردن وا
بسکه بی باده گلرنگ دلی بر دارد	کدوی سبز نماید بنظر شیشه ما

گرد خود گرد غنی چند کنی طوف حرم
رهبری نیست درین راه به از قبله‌نما

فروغ شعله ادراک رهبریست کم پیدا	بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا
ز خط لب نمیگردد دهان آن صنم پیدا	که پنهانست مضمون گرچه باشد رقم پیدا
شود از خط پشت لب دهان آن صنم پیدا	بسان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا
بدور آن دهن گردید خط بی قلم پیدا	نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا
خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی نشانی را	رود بر آب تا نبود از و نقش قدم پیدا
قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را	بود این معنی از تاریکی پای قلم پیدا
نمیباشد مخالف قول و فعل راستان باهم	که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
بدست از زلف او تا سر خط دیوانگی دارم	چو کلکم شکل زنجیرست از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرسی دستگاه اهل دنیا را
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

فتد در رخنه زین چون گذاران نعمت چینی را	پر پروانه سازد شمع حسنش این زمین را
بهم شیر و شکر آمیزشی دارد تمیدا	که ره چون نیست در چشم سفیدم آب شیرین را

کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد	که خوانند از پی فوت نماز این قوم یسین را

غنی تار نفس چون رشته گلدسته میگردد
زبانم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

سکندر روشن خیال مهر رویش سینه را	عکس می بخشد جلا چون ماه این آئینه را
خاطر غماز زیر بار کلفت بهترست	سد راه عیب جویی گشت زنگ آئینه را
همچون بیدردان نسازم چشم بر مرهم سیاه	مشک می پاشم بزنگ لاله داغ سینه را

چون غنی هر کس که دم از خاکساری میزند
می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

نشه پابوس خود زین بیش بگذار آب را	ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را
پیش بین بر خصم در تدبیر سبقت میزند	خواب تا چشمت نبندد به که بندی خواب را
ساغر برگشته بختان را نصیب از باده نیست	نیست غیر از آب پیمانه دولاب را
ما به نرمی جان ز دست سخت گیران میبریم	هم سفتن نیست چون در قطره آب آب را
دید تا سرگشتگی های مرا در بحر عشق	آب میگردد ز خواهش در دهان گرداب را

ایضاً

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا	گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
تا زبان چون قلم از کام نیاید بیرون	یکدم این چرخ سیه کاسه ندادآب مرا
سوی مسجد ندهد نفس بدم راه هنوز	گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
آب تیغت چو گذر کرد ز دل مجروح کند	بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا
و هر ناخن چنان گشته که چون مردم چشم	تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

ایضاً

نماید حکمتش چون رضیا بخشی ید بیضا	گذارد پنبه ابر داغ ماهی از کف دریا

ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا
نصیبی نیست زاهل کرم برگشته بختان را
زبان نی باواز بلند این حرف میگوید
خوشا عهدی که مردم آدمی بی پا و پیدا ند
سیهکی رخسار خط زدزدان معنی وشن

هلال عید دانم گر رگ ابری شود پیدا
که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا
کرمی سازد بهکیدم چوب اصحاب نفس گویا
غریب این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا
کجا مهر از کلف محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته پابند درین مرحله جان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید
شد روشنم از شمع که در بزم حریفان
جز آبلهٔ پای من امروز درین دشت
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر

ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
تذ الفی می شمرد تیر و کمان را
خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جرسی نبود قافلهٔ ریگ روان را
کی تیر بر خویش دهد زاغ کمان را

ایضاً

هر که پابند وطن شد می کشد آزارها
هیچگه از سینهٔ صد چاک ما یادی نه کرد
تا بروی گل نیفتد چشم بیرون ماندگان
از حساب حاصل کشت جنون غافل نیم
زان لب میگون غنی را باده ده سرشار
ساقی بجام ریز می پرتگال را
تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا
نبود گل تواضع دشمن بجز گزند
چشم فلک که می پرد از شوق ابر دست

پای گل اندر چمن دائم براست از خارها
گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها
بست بلبل آشیان در رخنهٔ دیوارها
کردم از انگشت پای خود شمار خارها
کز سرش بیرون رود باد همه پندارها
ماه تمام سازد بیک شب هلال را
دائم خموش دار زبان سوال را
پا پوش تیشه افگند از پا نهال را
بر دیده می نهد پرکاه هلال را

ایضاً

امروز منم شهرهٔ عالم ز نحیفی
گویا مخوان نامهٔ ما را که خود از شوق
گنج را تکلف نتوان است نمودن
گشتم بهوای رم شمشیر بتان خاک
عمریست کز از شوق خدنگ تو بهر سو
از یاد بتان تا نزود قتل غنی زود

عمریست که از ضعف فتادم بزبانها
آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها
کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
از سنگ مزارم بتراشید فسانها
در دشت هوس خاک نشیند نشانها
بست از رگ جان رشته بر انگشت نشانها

ایضاً

اگر میدید با هم اتحاد بلبل و گل را
گر از ناآشنائی چرخ سازد زیر پا غرقم
خیال نازکم را نیست تاب ناخن دخلی

مصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را
از آن بهتر که منهم رو ملی زان سیر پل را
غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

ایضاً

سفر چگونه کنی از دیار خاطرها
ز بزم می برو ای محتسب که دستارت
چو میل سرمه بر آمد ز چشم جانان گفت

که دامن تو بگیرد غبار خاطرها
چه پنبهٔ سر میناست بار خاطرها
که سیر میکده شوید غبار خاطرها

ایضاً

چسان کنم دم بسمل بلند افغان را
کدام باز ندانم در آشیان بند است
اگر ز فاقه به بندیم بر شکم سنگی

ز سرمه کرد سیه تاب تیغ مژگان را
که هست حکم پرکاه بال مرغان را
گمان برند که داریم در بغل نان را

ایضاً

معذورم ار ز خانه بناشد خبر مرا

آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا

۲۷۲۴۴

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود — شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار — گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضا

توسن تو رساند فلک تشنه لب مرا — نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
به بحر پر خطر عشق چون کشایم چشم — که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر تجرد کس آشنا نبود — یکیست پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضا

نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را — بلی بیخار هرگز کس نه بیند پای گلبن را
نیفتد کارسازان را بجنس کار خود حاجت — بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
بود از سینه بیرون کردنی آن دل که سنگین است — دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

ایضا

گرد سر با نامهٔ آن ماه قاصد راه را — ای کبوتر پر مکن از اشک حسرت چاه را
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را — سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوان کسی — داغ از احسان خورشید است دل ماه را

ایضا

یک سحر از درم ای دولت بیدار بیا — روزم ای ماه شده بی تو شب تار بیا
حلقهٔ در نگر و رخنهٔ دیوار ببین — چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
عذر در راه وفایش نخواهد رفتن — بسر عذر میا بر سر رفتار بیا

ایضا

صفای حسن بتان می تراود از دل ما — بآب آئینه گوئی سرشته شد گل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتاریم — که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل ما

شدیم خاک زبس در خیال عارض او — سزد اگر گل خورشید روید از گل ما

ایضا

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی — نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را
هوا از گفتگوی سرد ناصح چون خنک گردد — توان از آتش می سوختن این رنگ کاهی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل — که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

ایضا

ز روی ماه سیاهی نبود ماه نرفت — نهاده دست بکاری کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید — بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
ز غنچه تکیه چو شبنم بزیر سر نه نهم — که به ز بالش پر هست بال خویش مرا
شبستان شمع که افتد ز سینه خود بگداز — و بال گردن خود گشت بال خویش مرا
بگلشن دگری چشم من نمی افتد — گل مراد شگفت از سفال خویش مرا

ایضا

رفت مانند شیشهٔ ساعت — عمر من در نفس شماریها
روزی ما نیست غیر از خاک — خاک بر فرق مالداریها
هست چون ناخنم نگین بی نقش — ننگ دارم ز مالداریها
بی تکلف نفس شمرده زدن — نیست کم از نفس شماریها
گردد آئینه روشن از نفست — گر زنی دم ز خاکساریها

ایضا

بی وجه مدان جاهلی ما که ز استاد — از همت عالی نگرفتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست — مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن بمیان بر زده از پی قتلم — ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم / این سیل مبادا به برد سد رمق را

ایضاً

هلال نیست که ناخن زده است دل چرخ / نوشته مصرع ابروی او بآب طلا
خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه / ز آستین نگه دارد چراغ دیدهٔ ما
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست / به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
به بخت تیره گرم رزم سر ز مهری چرخ / مباد سایه نشین کس بمو سهم سر ما

ایضاً

بهر دم میکند نرگس ز هر جانب اشارتها / که فصل گل بچشم کم نباید دید گلشن را
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد / بسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روشن را
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید / مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
اعتمادی نیست بر گردون که در وقت بنا / ریخت معمار قضا رنگ از شفق این خانه را
طبع آن شاعر که شد با طرز زردی آشنا / معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
چشم عاشق وشنست از پرتو دیدار دوست / شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را

ایضاً

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما / چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی ما می شود آخر نصیب دیگران / طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

ایضاً

هشیار درین نشئه دمی نیست دل ما / گویا که می ولای می است آب و گل ما
زخم اثر مرهم کافور ندارد / نقش پر طاوس بود داغ دل ما

ایضاً

نقصان ما بود گل حسن کمال ما / از برگ خود چو شمع بسوزد نهال ما

ما را ز آفتاب قیامت غنی چه باک / دوزخ تر است از عرق انفعال ما

ایضاً

خبر می آورد گاهی کوی دوست مجنون را / سگ لیلی ازین خوشتر از آهوست مجنون را
اگر زد خندهٔ دندان نما بروی سگ لیلی / که از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را

ایضاً

غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما / نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما
نفس ما شده از سوختگی خاکستر / سزد آئینه اگر صاف شود از دم ما

ایضاً

میکند ویران تمول خانهٔ معمور را / انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را
چون برآرد دست چرخ از آستین انقلاب / کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را

ایضاً

کوی جانان که هست جان آنجا / کعبه شد سنگ آستان آنجا
گلشن حسن را تماشا کن / که دمد سبزه در خزان آنجا

ایضاً

بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را / سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را
در سر شوریده ام یکمو هوای ساز نیست / خوشتر از آواز دف دانم صدای گوش را

ایضاً

سرو هر گه به بستان لشکر بیداد را / دست برد زلفش از پا افگند شمشاد را
عاشقان روز شهادت خسرو وقت خوداند / تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را

ایضاً

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما / جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما
تا بچشم آن تغافل پیشه میشد آشنا / کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

ایضاً

دل همان به که بآرام رساند خود را | چون نفس تا دم آخر نه دواند خود را
محرم ست آئینه و آب ز عکست محروم | آب خواهد که بآئینه رساند خود را

ایضاً

نباشد طاعت مقبول غیر از فکر او ما را | نیاید جز بمحراب گریبان سر فرو ما را
چو بند د راه بیرون رفتن جان بهر دلسوزی | بوقت نزع گیرد تنگ بخت بدگلو ما را

ایضاً

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را | بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
غنی چه حوصله شعر از کسی گیرد | همین بس ست که شعرش گرفت عالم را

ایضاً

نیست حاجت که بگیرند بزر آئینه را | مید هد رنگ رخم زر به شپر آئینه را
ساخت در پردهٔ زنگار نهان چهرهٔ خویش | کرد تر شرم رخ یار مگر آئینه را

ایضاً

آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع | بردم فرد باب گل خویش ریشه را
از لطف می چو سرو گل آیند در نظر | هر چند ریزه ریزه کنی جام و شیشه را

ایضاً

ز شوخی بسکه در پرواز بینم هر نفس گل را | چو بلبل میتوان کردن ز گلبن در قفس گل را
ز شوق گوشهٔ دستار او از بسکه بیتاب ست | پرد مانند شبنم هر نفس چشم هوس گل را

ایضاً

تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما | رنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما
ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آئینه | چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

ایضاً

یار ها آئینه میگوید ز ردی التفات | ساده رویان دست میدار ند ساده را
هر که بود از می پرستان شد مرید ما غنی | تا بر آب افگندم از دامان تر سجاده را

ایضاً

گر کند تار نفس را رشتهٔ سوزن مسیح | کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا
بیدلان را گاه گاهی میتوان دادن دلی | آنکه ایزد صورت دل داد پیکان ترا

ایضاً

ز پهلوی ضعیفانست گرمی پشت سرکش را | پر کاهی که بینی بال پرواز ست آتش را
چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را | که موج بوریا از پا نمی اندازد آتش را

ایضاً

بمنزل میرساند گشتن کاروانی را | برو یکدم ازین عالم بآن عالم جهانی را

ایضاً

از ناز چو پوشی رخ آئینه نما را | چون قبله نما چشم پرد آئینه ها را

ایضاً

بنامحرم نشاید گفت اسرار نهانی را | به پیچم چون قلم در نامه پیغام زبانی را

ایضاً

نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را | قامت خم نه رهاند ز اجل پیران را

ایضاً

بنشاط خون مکن جگر مشکناب را | نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

ایضاً

ز درد عشق ضعیف ست بسکه پیکر ما | شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

ایضاً

گریهٔ عجز ملائم کند آن سرکش را — آب برخاک زند سرکشی آتش را

ایضاً

بسکه برواز هوش فکر آن رخ نیکو مرا — هست در پیش نظر آئینهٔ زانو مرا

ایضاً

محنت کجا ز سردی دی میکشیم ما — از سنگ شیشه آتش می میکشیم ما

ایضاً

بیا بلبل به بیع ربردهٔ گل آفتابی را — چرا از سادگی محبوب دکردی نقابی را

ایضاً

همچو سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما — جامه بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما

ایضاً

تا بخت واژگون شد معمار خانهٔ ما — گردید چون کمان کج دیوار خانهٔ ما

ایضاً

آتش می تیز سازد شعلهٔ آواز را — بر کدو می باده باید بست تار ساز را

ایضاً

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را — گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

ایضاً

تا تو رفتی می ندارد کار با مینای ما — از کدو سبز فرق نیست تا مینای ما

ایضاً

می پرد از اشتیاق سیل ای معمار ما — برگ کاهی نه بچشم رخنهٔ دیوار ما

ایضاً

برسر غیرت چو دید آن ابرو خونریز را — کرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را

ایضاً

در دل دار وا کردم رقیبم شد دوچار آنجا — ز دم نقبی برون آمد بجای گنج مار آنجا

ایضاً

خمار صاف از درد بهر تو کرد مے را — آورد شوق لعلت بیرون ز پرده می را

ایضاً

روزی تا هست کی افتاده می باشیم ما — همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما

ایضاً

تابوت مردهٔ دوش هشیار کرد ما را — پای بخواب فتنه بیدار کرد ما را

ایضاً

هست زهر آب فنا صهبای ما — زهرهٔ شیران بود مینای ما

ایضاً

زنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها — اگر خواهی به پیشت می فرستم بسته معنیها

ایضاً

کند گر خود نما چون مه سواد صفحه روشن — بگردون می رساند دعوی صاحب کمالی را

ایضاً

خویش را باکه بسنجیم غنی در سبکی — نیست جز سایهٔ خود سنگ ترازو ما را

ایضاً

بسکه بی زلف بتان دست دم برزانو — صورت شانه گرفت آئینهٔ زانو ها

ایضاً

حسن و جمال فنائی است دشمن بی عاشقی — سرمه غبار خاطر ست چشم سیاه یار را

الیضاً

صیاد ما چو ترکش پر تیر مے کند — دریک قفس اسیر کند صد پرنده را

الیضاً

شمع فانوس نیم لیک زبے سامانی — غیر دیوار سراپیرهنی نیست مرا

الیضاً

از ره وارستگی پیوسته همچون گردباد — خانه بر دوشم نمی باشد غم منزل مرا

الیضاً

پیرو ما شو که همچون خامه در راه سخن — پی بمعنی میتوان بردن زنقش پای ما

الیضاً

صاحب سخن نجنبد از بهر قوت از جا — دائم بخانه خود روزی رسد زبان را

الیضاً

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن — از برق زیانے نرسد خرمن مه را

الیضاً

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود — پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

الیضاً

شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب — لبالب ست چو گردون زداغ سینه ما

الیضاً

پیریم نیست چیره که زرباف باشد ما — دستار نقره باف زمو بسته ایم ما

الیضاً

چون شکست دست پایم مرهمی بگرند خست — عاقبت برخویش بستم تخته تابوت را

الیضاً

زنهار چشم خود را بردست کس مدوزی — خالیست کیسه از زر پیوسته آستین را

الیضاً

مبل سرمه ماند پیش آن مه شمع کافوری — بیا پروانه روشن ساز امشب چشم غیرت را

الیضاً

مگذار از قلمرو تقدیر پا برون — سرمشق خویش ساز خط سرنوشت را

الیضاً

وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر — تیره نسازد نفس آئینه آب را

الیضاً

تا دم از همسرے زلف تو زد — می گزد مار زبان خود را

الیضاً

شده چشم سگان کوی جانان چار از شوقش — بچشم کم نه بینید ای رقیبان استخوانم را

الیضاً

با سیه بختان بتان را التفاتے دیگرست — میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را

الیضاً

اشعار آبدارم تا شد محیط عالم — انداختند در آب یاران سفینه ها را

الیضاً

شود آسوده گر یکجا کند دیوانه پا قائم — نباشد هیچ بیم از سنگ طفلان بید مجنون را

الیضاً

پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را — روشن کنند خلق بخاک مزارها

الیضاً

امشب نغمے زمزمه داشت مغنے — نے کرد بلند این سخن زیر لبے را

ایضاً

ناتوانی عاشق و معشوق هرجائی شو — میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

ایضاً

گرد کین شد دوستان از اسد راه التفات — سینهٔ صافی گو کز روی ولی بنیم ما

ایضاً

در موسم بهار چو نرگس ز شوق می — سر میکشد ز گردن مینا پیاله ها

ایضاً

صورت معشوق هرجا جلوه گر گردد خوش است — کوهکن داند به از آئینه سنگ خاره را

ایضاً

کلبه ام را طاقت بار گران بام نیست — چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را

ایضاً

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید — لذت دیگر بود خواب دم صبح را

ایضاً

تا وصف قد نازک او پیش گرفته — حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

ایضاً

ملایم میشود در گفتگو هرکس که کامل شد — که دایم پنبه باشد بر دهن مینای می پر را

ایضاً

چشم تو کمین خواست کز پیغام فرستد — گرداند زره چون مژه از ناز نگه را

ایضاً

جا مم بغیر کاسهٔ زانوی فکر نیست — باشد خیال تازه شراب کهن مرا

ایضاً

تو نونهالی و ما همچو ریشه ایم ترا — بود ترقی حسنت گل تنزل ما

ایضاً

با بادهٔ عتاب ز لعل تو می کشیم — باشد می دو آتشه آب خمار را

ایضاً

بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد — که می بارد ازین بر نسخه باران رحمتها

ایضاً

بسکه بر لب جانش از رنج خماری میرسید — در گلوی شیشه آب از نیمه میگردید ما

ایضاً

گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن گو مباش — دسته چون گردباد از خار و خس بستیم ما

ایضاً

آدمی در عهد پیری بچه گردد غنی — می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

ردیف بای موحده

از شرم توبه در غم کو شراب ناب — باید متاع تر شده را داد آفتاب
رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار — مانند رهروی که رود در رو آفتاب
تا کی فریب هستی موهوم میخوری — نتوان چو عکس آئینه شد غرق سراب
در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی — انداختم چو دامن تر را به آفتاب
خوش دولتی است فقر که در کنج انزوا — فرش فنی است سایه فراش آفتاب
هرکس که داد تن به بلا ایمن از بلاست — ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب
گر خامه راز کاهم بر آید زبان چه دور — شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب

تا بر نیامدست ز کامم زبان غنی
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

آدمی خاکی زخامی ارد ازمی اجتناب — کوزهٔ گل نخته چون گردد نمی ترسد ز آب

هر که در راه سکباری قدم زد چون حباب — هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب — کاش افتادی گل ابری بچشم آفتاب

هست سیل خوردن پان گلرخان هندرا — عاشقان گوئی که از خون خود لش داد ند آب

نور حسن از دیده تر دامنان پنهان بود — بی نصیب از پرتو شمع ست فانوس حباب

جای بینای سواد دیده باشد نی بیاض — هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

از حجالت بنید ار دچو نرگس سر زپیش — هر کرا فصل بهاران نیست در ساغر شراب

زاهدی آبرو گر بر لب دریا رود — میشود موج حصیر از زهد خشکش موج آب

وا من مطرب مده از دست در فصل بهار — رشتهٔ گلدستهٔ عیشت بود تار رباب

سردمهری بسکه در دلهای مردم جا گرفت — روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

تا غنی کرد اجتناب از می پرستان بیخودی
گشت عقل با برنگ نشئه پنهان در شراب

هر رگ گل رشتهٔ باشد بپای عندلیب — دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب

هست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب — بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب

تا وزید از گلشن کوی تو بادی در چمن — باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب

گل برنگ شعلهٔ حسن از چمن پرواز کرد — گرم تا در آشیان گردید جای عندلیب

هیچ تخمی نیست ضائع در زمین پاک عشق — خنده های گل دمید از گریه های عندلیب

از صدای خندهٔ گل میشود روشن که نیست — هیچ صوتی دلکشاتر از نوای عندلیب

نوعروسان چمن مشتاق دیدار تو اند — هست رگزار کویت گل بجای عندلیب

شد زمین شعرم از گلهای مضمون گلشنی — هست هر بیتی در و عشرت سرای عندلیب

بال بلبل را بجای دستهٔ گل بسته ایم
بر داز خود بسکه ما را نالهای عندلیب

ز بیم هجر دامید وصال آن محبوب — گداخت خامه و بالید در رقم مکتوب

خفناب موی زلیخا اگر کند یوسف — که برده است سیاهی دیدهٔ یعقوب

هوای گوشه نشینی اگر برید در رنگ — توان بسان کمان ساخت خانه از چوب

غنی چو صحن چمن در بهار رنگین ست — شبیه خانهٔ نقاش میشود جاروب

ایضاً

نگشت خواب هم آغوش دیدهٔ پر آب — فسانه ایست که می آید از رطوبت خواب

دمی که زخم بپایی خورد ز نشتر او — رگم بناله در آید چو تار از مضراب

صدای استره او دست بسکه شور انگیز — ز سر تراشی او پای می جهد از خواب

ایضاً

گر برود لحظهٔ ز نرگس مستش بخواب — عشوه بر ویش زند از عرق فتنه آب

گرنه صفای تنت هوش ربا شد چرا — پیش دم صبح هست آئینه آفتاب

ایضاً

پر شد بدور لعل تو پیمانهٔ شراب — ترسم دگر خراب شود خانهٔ شراب

ایضاً

چنان دزدید از شمشیر او آب — که شد ناسور زخمم چشم پر آب

ایضاً

نفس من شده از سوختگی خاکستر — گر شود آئینه روشن ز دم من چه عجب

ردیف تای فوقانی

سر نامهٔ مکتوب تو سر رشتهٔ کین ست — هر سطر که درین نامه بود چین جبین ست

آسوده ام از گرمی خورشید قیامت — کز لطف تو هر نامه سیه سایه نشین ست

برروی زمین هیچ کس آسوده نباشد ... گنجی بود آرام که در زیر زمین ست
ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم ... آخر نگه ما نفس باز پسین ست
پروانه به تعظیم برد نام من اشب ... مومی بگر از شمع مرا زیر نگین ست
روشن بقناعت شود آئینهٔ باطن ... ماهی که دل افروز بود نان جوین ست
ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست ... صهبا کشی ریش سفیدان نمکین ست
از مرگ خودم شاد که آن زلف پریشش ... گردید پریشان ز غمم خاک نشین ست
گر بام و در ش هست یکی کرده ام از جا ... ویرانهٔ من هم چه کم از خانهٔ زین ست
شمع و پر پروانه در آید به نظر ما ... تا پای نگارین تو در دامن زین ست

کاری بفلک مردم آزاده ندارند
هر سر و که دیدیم غنی خاک نشین ست

نگر باسرمه ات چشم آشنائی ست ... که کار چشم خوبان سرمه سائی ست
نماز پارسا بی مطلبی نیست ... سلام او سلام روستائی ست
بزلف او رسیده در سیاهی ... چرا انجم خجل از نارسائی ست
بگردون گر رود کاری بسازد ... که آه بوالهوس تیر هوائی ست
بلطف چرب و نرمی روغنی هست ... که زد روشن چراغ آشنائی ست
بسان اشک شمع از تیره بختی ... گریزان چشم من از روشنائی ست
ز دامش کی توان پرواز کردن ... پر دیگر رنگ رویم بیوفائی ست
زشرم انگشت دارد در دهان طفل ... سر پستان گرفتن هم گدائی ست
جز ابروی نماند در جبینش ... زنیش مه بر درش در جبهه سائی ست
نه بیند فیض شب را روز در خواب ... نه بینی بیاض دیده را کی روشنائی ست

غنی از ننگ نام زر نگیرد
که نام زر گرفتن هم گدائی است

پیر شد زاهد و از راز درون بیخبر است ... قد خم گشته او حلقهٔ بیرون در است
حیرتم گشت که چون از سر عشاق گذشت ... آب شمشیر که خون ریز مرا تا کمر است
آب چون نیست گذارد به من تشنه عقیق ... دیده بی نم چو شود مائل لخت جگر است
زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من ... کر مرا بوست به تن سبز چو بادام تراست
تیغ خونریز که گردید علم از کمرت ... جان فشانان تراسوی عدم راهبر است
گرد هی تن به بلا به که نه دزدی پهلو ... کشتی از سیل بود ایمن و پل در خطر است
ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد ... تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
دائم از سنگدلیهای بتان بیخبر است

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است ... در چشم خویش میل ز خجلت کشیده است
سوز دلم چو شمع بجای رسیده است ... کز تخم اشک من گل آتش دمیده است
گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار ... دندان بخیه پردهٔ یار را دریده است
قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر ... ابروی یار دیده و رنگش پریده است
یکموی فرق نیست میان و ابروت ... خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
زین بیشتر حلاوت شهد این قدر نبود ... زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است
افتاد گل ز دیدهٔ یعقوب همچو اشک ... دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است ... شوخ مرا فتنه بزیر سر است
بیش لب یار که جان پرور است ... هر که زند دم ز مسیحا خر است

مرده ام از حسرت آغوش او — جان من امروز گر یادر براست
بر لب خمیازه کشم در خمار — بخیه اگر هست خط ساغراست
هیر خست از بسکه ندارد صفا — آئینه گویا کف روشنگر است

آب بود معنی روشن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

نی چشم مست او بشکر خواب رفته است — بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
تا دیده ایم صبح بناگوش یار را — از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
این نقش پای نیست که افتاد بر زمین — پای سلوک ماست که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما — بیرون ز چشم حلقهٔ در خواب رفته است

چون آسیا مپرس ز آسایشم غنی
کز چشم من بگردش فر خواب رفته است

معنی صاف که در قالب الفاظ بد است — هست آئینهٔ صافی که نهان در نمد است
چه عجب گر چمن حسن ترا دارد سبز — خال تیلی تو که تخم گل هر چشم بد است
گر زدم سردی این تیره دلان آگه نیست — از چه رو جامهٔ آئینه قبای نمد است
تا شد انگشت نما طره ات از حسن قبول — شانه بر گیسوی خوبان ز گرد دست د است

خاک را گل بکن از گریه غنی در پیری
حلقهٔ قامت خم قالب خشت لحد است

از نمازم نیست مطلب غیر جستجوی دوست — میروم از اشتیاق انشان خیزان سوی دوست
ماه نو نتواند از روی خجالت شد سپید — چون سیاهی میکند از گوشهٔ ابروی دوست
توتیای چشم مه جز پرتو خورشید نیست — ما نبور دوست می بینیم حسن روی دوست
چهره خود گر چه ماه از چشمهٔ خورشید شست — گرد خجلت رخش هست از صفای روی دوست

یک نفس منشین غنی غافل ز دامنگیر خویش
تا نگردی خاک هرگز بر مخیز از کوی دوست

موی سر کردم سفید اما خیالت در سر است — اخگر پنهان ته این تودهٔ خاکستر است
خواب راحت در حقیقت پایهٔ درد سر است — هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
از خدنگت مرغ دل پهلو بتر کش میزند — کز درون یکدسته پیکان و زبیرون مشت پر است
گر محبت در میان باشد تکلف گو مباش — شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است
کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست — پشت ماهی پر درم مشت صدف پر گوهر است
بسته شد هر چند در یک بحر معنی های تر — سینهٔ مردم حباب و معنی من گوهر است
ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما — تیغ ابروی بتان را مو بجای جوهر است
داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد — درد بیدرمان ما را چارهٔ درد دیگر است
با تو شیرین را نشد کوهکن در دلبری — در ترازو گر چه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضاً

در نمکزار سواد هند شادابی کم است — گر درانجا سبزه باشد تخم آدم است
مرده دل چون کور راز آسیب دوران نعیم است — خنده باشد بر لبش گر عالمی اماتم است
گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است — گر گلی ابر نمایان است آنهم بی نم است
از بدنها در هوای گرمی جوشد عرق — گر بود خاک رطوبت خیز خاک آدم است
در جهان نتوان نشان از سیر چشمی یافتن — چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است
گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع — هست در فریاد چشم نی که خالی از نم است
زردی رخسارهٔ عشاق به اهل تمیز — میکند روشن که عشق اکسیر خاک آدم است

ایضاً

تا کار تو بیداری شبهای دراز است — چشمت در فیض است که بر روی تو باز است

افتادن و برخاستن باده پرستان … در مذهب رندان خرابات نماز است
می نیست چه در کاسه سرا عشره عصاست … دستم بنظر پنجهٔ طنبور نواز است
چون بال کشاییم که درین صیدگه دهر … از دام همه وی زمین شیشه باز است
گر پردهٔ ناموس کس از ناخن مطرب … در بزم طرب پاره نشد پردهٔ ساز است

ایضاً

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است … یعنی دلم ز دست توانی زمین پر است
گل کرد استخوان بتن از چشم داغها … مانم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
هر زخم نی ز نغمهٔ شیرین لبالب است … زنبور خانه ایست که از انگبین پر است
هر کس بدرگه کرمت برد تحفه … مارا ز دست خالی خود آستین پر است
جز زیر خاک جای من خاکسار نیست … روی زمین ز مردم بالانشین پر است

ایضاً

بسکه مانند کمان بیکرم از پیری کاست … تا نگیرد کرم کس نتوانم برخاست
شد شکر آب ز شرم سخن شیرینم … گر بیان من و طوطی شکر آب ست بجاست
تا نسوزد نکند سیل بلندی چو سپند … چشم بد دور از این اختر طالع که مراست
گر کسی می نخرد غم مخور ای باده فروش … این متاعی ست که چون کهنه شود بیش بهاست
عمرها شد که بگرداب جنون افتادیم … کف این بحر پر آشوب ز مغز سر ماست

ایضاً

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست … مغز سر فرزانه را جز پنبه های گوش نیست
ای خوشا حال سبکبارے که در راه طلب … خانه بردوش است یار خانه بردوش نیست
گر به بزم می چراغے نیست روشن گو مباش … قلقل مینا که باشد شمع با خاموش نیست
استماع دوستان آورد مارا در سخن … پرده های ساز ما جز پرده های گوش نیست

ایضاً

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم غیرت … که بیرون چون نگاه تیز رفت از چشم زهگیرت
پر داز شوق ما مانند سوفار از پے تیرت … عجب نبود گر از خود پر برآرد چشم زهگیرت
بترس از زاریم ای سنگدل بیداد کمتر کن … کند چون تیغ کوه از نالام فریاد شمشیرت
چو عکس آئینه از جا در آید صورت شیرین … بسنگی گر کشد در بیستون نقاش تصویرت

ایضاً

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست … در ید بیضا همه انگشتها یک دست نیست
بحث کج در طبع شاعر منخلد نی دخل است … طاقت خار ست ماهی را و تاب شست نیست
ای دل از موج شراب ترمی دشمن بترس … بهر ماهی حلقه های دام کم از شست نیست
تا سر شان از بوی می شد گرم خمها را شکست … هیچکس در دور ما چون محتسب بد مست نیست

ایضاً

خاک از تیغ فراقم بجگر زخمی داشت … گفتم مرهم کافور بران زخم گذاشت
تهمت خانه نشینی نه پسندید بخویش … ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت
بر نداریم ز اشعار کسے مضمون را … طبع نازک نتوان اندر سخن کس برداشت
تنش از تیر جفاے تو نیستان گردید … علم شیر دلی هر که بعالم افراشت

ایضاً

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه ایست … موج هر دریا ز شوقش ماهی بی تابه ایست
روی گرم اهل دنیا آفتاب محشر است … ای خنک آنکس که زیر خاک در سردابه ایست
هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی … اطلس گردون بپای همتش پاتابه ایست

ایضاً

بے تعب در منزل مقصود کس را بار نیست … نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست

تار زلف یار از چنگش گر افتاده بود
رشته را از پنبهٔ توحید تا منصور بافت

شانه در فریاد شب کم ز موسیقار نیست
اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

ایضاً

اشک گلگون شراب گلفام ست
بر زمین تا رشیده دانستم
بهر صید هاے ناوک او

بخیهٔ آستین خط جام ست
حلقهٔ زلف حلقهٔ دام ست
جوهر استخوان من دام ست

ایضاً

ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شد است
برنگ آبلهٔ پاے در سفر ما را
بچشم خود نتوان دید صبح پیری را

کز آب دیده مرا موی سر سفید شد است
ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شد است
خوشم که دیده ز موی پیشتر سفید شد است

ایضاً

با دوست اگر دم زنم از قرب چه دوست
درویش بسامان که روان شد نبرد جان
با مرده دلان چند نشینی بمساجد

کم نیستم از سایه که همسایهٔ نور است
برگ سفر اهل قناعت پر مور است
خمخانه نشین باش که خم زنده بگور است

ایضاً

قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار
آتش از سوز دلم چون دود می پیچد بخویش
زور بازو مرد را البته انشت زر ست
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز

تیغ نادر رنگ باشد برگ بید بیش نیست
شعلهٔ دوزخ بچشم برگ کاهی بیش نیست
دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست
آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست

ایضاً

دائم براه شوق جلو ریزے رود

گلگون اشک را مژه ام تازیانه ایست

خار از سخت جانی فرهاد ساخت رشد
غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی

بر سنگ خار صورت شیرین بهانه ایست
دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه ایست

ایضاً

دل منور کے شود در ظلمت آباد بدن
زنده نتوان بود بے لعلت که مشتاق ترا
دانهٔ دام طلائک بر زمین افتاده است

شمع را روشن نمیسازند تا در قالب ست
بالب شیرین تو یا جان شیرین بر لب ست
کس نمیداند در گوش ست یا خال لب ست

ایضاً

می پذیرد ز خموشی دل بے نور صفا
میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید
عاقل از نام برد پے به نشان همه کس

نفس سوخته خاکستر این آئینه است
دل اگر صاف شود روی زمین آئینه است
جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است

ایضاً

بسکه آزرده ام از دیدن مردم چه عجب
تکیه تا چند کنی بر نفسی هیچ حباب
مشت خاری که خلیده ست بپای مجنون

مردم دیده اگر از نظرم افتاد است
چشم بگشای که هستی گرهی بر باد است
شانه شد موی سرش را که دراز افتاد است

ایضاً

می نوازد ساز عیش آن دم که طالع یافت قوت
میشود بیمانه پر از کثرت نعمت غنی

باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
خضر وقت ست آنکه قانع شد بقوت لایموت

ایضاً

در اضطراب از شب تارم ستاره هاست
دلهای عاشقان بره دوست آب شد

یا در میان سوخته کا غذ شراره هاست
اما به پای نازک او شیشه پاره هاست

ایضاً

چهره اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه ست — در ریاض حسن گلرویان خزانی تازه ست
گرچه بار نیست چون آئینه جز یک نان خشک — هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه است

ایضاً

در بیابان طلب بگذری نتوان یافت — که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب — دم نگهدار کزین به گهری نتوان یافت

ایضاً

می نماید سخنم ساده و لیکن بی ته نیست — از ته چشمهٔ آئینه کسی آگه نیست
هست راه کمر آن زلف سیه اندر پیش — هیچ هند و بجهان نیست که او گمره نیست

ایضاً

چنان آن نازنین نازک دماغ ست — که او را بوی گل دود چراغ ست
زمهر نامه اش گردید روشن — که دهر کس که دور افتاد داغ ست

ایضاً

هر کس شراب آن لب جان بخش خورده است — آب حیات در نظرش خون مرده است
پروانه را ز چشم پر و صبحدم چراغ — خوش سیلی ز پنجهٔ خورشید خورده است

ایضاً

خدا زبان مرا چرب و نرمی داد ست — هزار شکر که نانم بروغن افتاد است
عجب طاقت من که سست بنیاد ست — نظر بچشم ترم ابر کاغذ باد است

ایضاً

عاشقان جنبش مژگان چشم یار گشت — عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
تا شود قبرش زیارتگاه ارباب ریا — خویش را زاهد بزیر گنبد دستار گشت

ایضاً

چون بجد از کسی چشم گشایش نداشت — کافر دل بسته را دل بخدا واگذاشت
اهل دل از ترک خواب سیر فلک میکنند — عیسی وقت خود ست هر که شبی زنده داشت

ایضاً

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است — جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد — کز دانهٔ تسبیح کفش آبله دار است

ایضاً

عالم از سیل اشک ما دریاست — گر غباری بود بخاطر ماست
می و لای می است آب و گلم — در تنم روح تشنهٔ صهباست

ایضاً

بی چراغ ست اگر بزم خیالم غم نیست — قطرهٔ غم ریخته شمعی ست که در عالم نیست
گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست — پیش من چین جبین از لب خندان کم نیست

ایضاً

بگذشت چون ز خونم مژگان یار برگشت — هر چند برنگردد تیر از کمان چو بگذشت
در چشم اهل بینش دنیا تمام بازیست — این انجم فلک را مانند شعبده و طشت

ایضاً

داغم که دل صاف مکدر ز جهان رفت — چون آب روان آمد و چون ریگ روان رفت
قانع شود بر خویش مکن راه طلب وا — تا سد رمق هست بجای نتوان رفت

ایضاً

چه غم ازین که خط بادهٔ سست پیوسته است — که در گرفتن رنگ پریده شهباز ست
بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم — همیشه سوزن بی رحم را دهن باز ست

ایضاً

توبه از مے نه کنم در پیرے　　می کشی در شب مهتاب خوش ست
تا کی تشنه خونم باشد　　تیغ را اگر بدهی آب خوش ست

ایضاً

چشم سفید زد و راشک مرا نخاک　　حرفیست اینکه پنبه نگهبان گوهر ست
هر دم به بزم می ز سبو میرسد بگوش　　دستیکه بے پیاله بود خشک بهتر ست

ایضاً

بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل　　ساقی ز شاخ شیشه گل پنبه چید نیست
رسوا شود کسیکه سخن چین بود غنی　　هر جا که خامه ایست زبانش برید نیست

ایضاً

کے بخلقی میتوان شد با تن تنها طرف　　ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل ست
معنے آرام را هرگز نه فهمیدم که چیست　　هرزه گردم چون قلم با آنکه پایم در گل ست

ایضاً

چنان بروی زمین نقش حسن ناپید ست　　که زال چرخ به چشم بت هلال بروست
گمان مبر که گذشت ست از جهان مجنون　　هنوز خانه بزنجیر در تصرف اوست

ایضاً

طوطیان را زبسکه کرد اسیر　　دام صیاد سبزه چمن ست
کرد قالب تهی چو دیده تر　　شمع اکنون بصورت لگن ست

ایضاً

پیش صیاد روم بال فشان از سر شوق　　گر بدانم غرضش ریختن بال من ست
هیچگه لب نکند باز بدشنام رقیب　　من به تنگ آمدم از یار که پر بیدمن ست

ایضاً

از سوز سخن نال قلم رشته شمع ست　　گر نامه من شد پر پروانه عجب نیست
گو دست بشوئید طبیبان ز علاج سم　　چون شمع عرق کردن من از تب نیست

ایضاً

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق　　چون جاده خود رسد ز ورانے بسوے دست
چون شانه گشته ام همه تن پا ولی چه سود　　راه گریز نیست ز زنجیر موے دست

ایضاً

زاهد از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام　　هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است
از کنارم دختر رز کرد تا پهلو تهی　　کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

ایضاً

بد تافته آیند بهم طوطی و بلبل　　در مجلس احباب اگر گل شکری هست
چون نامه که مردم به سفیدآب نویسند　　در کاغذ این چشم سفیدم زنمی هست

ایضاً

در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل ست　　آشیان بلبلان مست جام پر مل ست

ایضاً

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست　　میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

ایضاً

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس در گرفت　　داد سر بر باد چون رشمع آتش در گرفت

ایضاً

شکل گردون گره و صورت اختر گره است　　کارم از انجم و افلاک گره در گره است

ایضاً

مدام از حباب ست ساغر بدست　　شده می بدور لبت مے پرست

ایضاً

دل بسکه مکدر ز جهان گذران است | چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است

ایضاً

ز شوق چاک جیب غنچه‌ها تا دامن افتادست | بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتادست

ایضاً

مرا چون کار با شبهای تارست | چراغم اختر دنباله‌دار است

ایضاً

مرا انجانه سفالی ز بینوائی نیست | خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست

ایضاً

شمشیر او هلاک رگ دل بریدنست | این آب نیز تشنهٔ منزل بریدنست

ایضاً

شب که در مد نظر آن گیسوی پرتاب داشت | مردم چشمم ز مژگان شانه را در آب داشت

ایضاً

نوبهارست چمن رونق دیگر گون یافت | شاه انجم بجهان دولت روزافزون یافت

ایضاً

صبا دمی که بسودای زلف او برخاست | مرا ز رشک بتن همچو شانه مو برخاست

ایضاً

دل که باشد در تن افسرده خون مرده است | لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است

ایضاً

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است | جامه‌ات گوی ز پیراهن پوست بدر داشت

ایضاً

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوشست | گریه در خانقه و خنده بمیخانه خوشست

ایضاً

از برم رفت آن شوخ و غم او مانده است | داغ زخمی بر دلم زان چشم و ابرو مانده است

ایضاً

روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است | پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است

ایضاً

کشمیر از صباحت و شنگر جمال ست | حسن سیاه آنجا گر هست خال خال است

ایضاً

خوشه‌چینان را درین مزرع امید توشه نیست | حاصل نه خرمن افلاک جز یک خوشه نیست

ایضاً

آن شوخ بقتل من دلخسته میان بست | در مرثیه‌ام معنی باریک توان بست

ایضاً

یار و چشم و نگه سرگرم حجاب دوست | پرده‌های دیده‌ام گویا نقاب روی اوست

ایضاً

نیک و بد کس گوش نکردن همه هوش ست | مغزی که بود در سر کس پنبهٔ گوش ست

ایضاً

مارا بغیر داغ جگر در ایاغ نیست | چون لاله در دو ساغر ما غیر داغ نیست

ایضاً

گر بود ش کار بخشم ها بجاست | پیر مغان رنگ رز چهرهاست

ایضاً

ترک گویائی ز دخل نکته‌گیران رستن ست | بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن ست

ایضاً

خواب شیرین طفل اشک از چشم تر دزدیده است — تا نگه کردیم این کودک شکر دزدیده است

ایضاً

سالکان راه عشق آسان ز خود بگذشته اند — تا کمانش پل بروی آب پیکان بسته است

ایضاً

از پی وزی همه وزینه داران عاجز اند — معنی وزینه گوئی سلب وزی بوده است

ایضاً

هیچ آتش روشن از من بود شمع هر مزار — منکه مردم کس چراغی بر سر خاکم نسوخت

ایضاً

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ — ز بیم آنکه نگوید نگاه ناتوان بین ست

ایضاً

از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب — بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب ست

ایضاً

در هر نماز دست بزانو چرا نه ند — زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است

ایضاً

آئینه شد از عکس رخش محمل لیلے — حق بر طرف اوست که دیوانهٔ خویش است

ایضاً

سے مفلس کے بجاے میرسد — آدمی بے برگ تیر بے پر ست

ایضاً

در موج خیز گریه من میکند شنا — دریا به پشت خویش کدوی حباب بست

ایضاً

بسکه با تاریکی شبهای غم خو کرده بود — عاقبت پروانه در پاے چراغ آرام یافت

ایضاً

سنبل زلف که در گلشن بزم ست امشب — که گل شمع ز بویش گل شب بو شده است

ایضاً

غنی زیر زمین اهل فنا را — بود عیشی که بر روی زمین نیست

ایضاً

از شرم زهد خشک میخانه تر شده است — گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست

ایضاً

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد سفید — چشم تو هر چند بیمار ست ما زور نیست

ایضاً

تکرار میکند سخنم را بصد زبان — هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست

ایضاً

غافل آن به که بود چشم براه مردن — از پی بے بصران خواب به از بیداریست

ایضاً

گرد سوراخ خدنگ تو نشا نزاد گذشت — استخوانی که هدف بود کنون شست قد است

ایضاً

باد صبا به گلشن حسن تو ره نیافت — آن غنچهٔ دهن به نسیم سخن شگفت

ایضاً

تا دید سر برهنگی طفل اشک ما — دریا بدست موج کلاه حباب دوخت

ایضاً

مانند نقش خاتم کز موم سر بر آرد — گر تن دهی بنرمی گردد بلند نامت

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
با آه جگرسوز روانم بره عشق	شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را	شیشه‌های دانهٔ انگور می باید شکست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
سر رشتهٔ تحریر نیفتاد بدستم	جز خط کف دست مرا دستخطی نیست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
نی ز پای خم خبر دارم نه از دست سبو	دست و پا گم کرده‌ای چون من درین میخانه نیست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
کسیکه زنده باظهار زندگی باشد	دمی که گشت نه دعوی خموش گویا نیست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
کشتی من چون بود این درین بحر از شکست	لنگر از سرگشتگی سنگ فلاخن گشته است

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز	سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدنیست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون	آسیا گردانی ما دست برهم سودن است

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم	در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک ست	لبسان مهرهٔ تسبیح زنارش در آغوش ست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
کس نمیگیرد خبر یک دم ز عالم در خمار	یکسم تا نشئه می از سر من رفته است

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش	مشق اسیر کردن خونین دلان بس ست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
از گریه آب تیشهٔ فرهاد ریختم	چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
تا بکی تشنهٔ خونم باشد	تیغ را گر بدهی آب خوش ست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
دست از جان شستن آسان ست در شبهای هجر	میتوان چون شمع خون خود برنگ آب ریخت

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند	هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح	نامرد با سپر چو بود حیز باد فست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
چنان ز سیر چمن دل شکسته ام بی می	که سبزه در ته پایم چو ریزهٔ میناست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
گشته تا باد خزان پردهٔ در خانهٔ ما	کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده است

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
آمد بهار نرگس در هر طرف بگلشن	وا کرده چشم گوید جای نگاه خالی ست

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
بر سر آورده دو نیا در دسر از بیضه برون	بیضهٔ بلبل ما بالش پر گردیده است

ایضاً

دست کوته را مکش از آستین — پای چون شد لنگ دامان خوش است

ایضاً

یوسف مصر تجرد شده اند — پیرهن هیچ کم از زندان نیست

ایضاً

کند در هر قدم فریاد خلخال — که حسن گلرخان پا در رکاب است

ایضاً

کلبهٔ ما گرچه بی روزن چو فانوس است لیک — بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن است

ایضاً

رسد بگوش من این حرف هر دم از لب گور — بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است

ایضاً

گرد غربت بر جبین داریم همچون گردباد — تا هوای هر زه گردی بر سر ما خانه ساخت

ایضاً

گلی شگفت تا من عندلیب این چمن گشتم — گره ز آشیان من بکار گلبن افتاده است

ایضاً

ضبط نگه ز ناز مکن موسم گل است — بکشا تو نیز چشم که نرگس شگفته است

ایضاً

معطر است دماغم ز خوردن صهبا — اگر پیاله ام امشب سفال ریحان است

ایضاً

تا می رسد سخن بلبش سبز می شود — ز آن خط رسته که بگرد دهان اوست

ایضاً

روز قتل از تیغ جان بخش تو سر پیچیده ایم — تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است

ایضاً

چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد — آئینه خلقتی ز سکندر نیافته است

ایضاً

از مرگ فارغیم بیاد خط لبت — گردی است اینکه راه عدم را گرفته است

ایضاً

شب که از سوز درون نبضم چو تار شمع بود — بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت

ایضاً

کوتاه نظر گشته ام از گریه تو گوئی — هر قطرهٔ اشکم گره تار نگاه است

ایضاً

بگمذ راز خمش چو بینی دهن یار غنی — دل به هستی چه دهی آه عدم در پیش است

ایضاً

بی ریاضت نشود نشئهٔ عرفان حاصل — تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت

ایضاً

چون توانم رهِ صحرای جنون طی کردن — بخیهٔ کفش مرا آبلهٔ پا شده است

ایضاً

هر حلقهٔ زلف تو دهانی شده از شوق — بگذار که یکبار ببوسد کف پایت

ایضاً

گل به بستان هنر نیست جز افسوس غنی — پر طاوس بود داغ که کم پرواز است

ردیف جیم تازی

پا بسکه کشید در سفر رنج — شد خانه نشین چو اسپ شطرنج

ردیف حای مهمله

روشندلان ندارند از هم غبار کلفت ‌‌ | کی تیرگی پذیرد آئینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم ‌‌ | حنای پای تو آم کرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد ‌‌ | تخلقی میرسد روزی مرا گر آب و نان باشد
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی ‌‌ | برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
بکام دل رسانید ست می‌ زد و ستی ما را ‌‌ | الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد
هوای باغ گیتی چون گل شمع نمی‌سازد ‌‌ | نسیم نو بهاران بهر من باد خزان باشد
ز دشت انداز غار تگر بیرا افسرده دل باشم ‌‌ | که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد
فلک گیر د ز من روزی و بر مردم کند قسمت ‌‌ | میان آسیا از من کنار از دیگران باشد
چنان شد بدگمان صیاد از انداز پروازم ‌‌ | که سوزد گر پر کاهی مرا در آشیان باشد

کند بوی شرابم مست از روی تنگظرفی
حباب باده در چشم غنی رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بمی ناب شود ‌‌ | ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود
عاشق آرزوی مرگ چو نایاب شود ‌‌ | زر بقاتل دهد ار کشته چو سیماب شود
فیض چون گرسنه چشمان نبرد کس ز کریم ‌‌ | آب دریا همگی صرف بگرداب شود
سر خود را اگر از سر د بتابد قمری ‌‌ | طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود
زهر چشم تو ز بس کرده سرایت در وی ‌‌ | چه عجب زهره بادام اگر آب شود
هر تهی کار درین بحر بود سر گردان ‌‌ | حل این معنی پیچیده ز گرداب شود
ره بجای نبرد هر که ز خود بیخبر ست ‌‌ | نقش پای بود آن پای که در خواب شود

بخت شور کم شده از بسکه گلو گیر غنی
گر چکانی بلبم شیر نمک آب شود

کار گره کشا نشود در زمانه بند ‌‌ | هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
یک دم نگشت سیر بیابان نصیب من ‌‌ | گشتم چو ریگ شیشه ساعت بخانه بند
گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب ‌‌ | تیری که تیز جست نشد بر نشانه بند
ای عندلیب بهر تماشای عکس گل ‌‌ | بر روی آب همچون حباب آشیانه بند
تا کی چو گرد باد توان بود هرزه گرد ‌‌ | خود را چو نقش پای بیک آستانه بند
آخر ز پر خوری شکمت چاک می‌شود ‌‌ | تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا به صحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد ‌‌ | گرد باد از پرتو آن شعله جواله شد
ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار ‌‌ | بیضهٔ بلبل برای گلشن ما ژاله شد
بسکه در دشت جنون داریم آتش زیر پا ‌‌ | حلقهٔ زنجیر خواهد شعلهٔ جواله شد
بسکه افتاد دست بی لعلت گره در کار من ‌‌ | قطرهٔ می بر لب ریاکشان تبخاله شد

تا دل ما کرد شور فریاد در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکرانهٔ تیری که گذر از دل و جان کرد ‌‌ | از دور سرم سجده بمحراب کمان کرد
از تیغ گریبان صبوری ندریدیم ‌‌ | چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
بیزارم از آن عمر که وابستهٔ روزیست ‌‌ | چون صبح مرا دیدن نان سیر ز جان کرد
تا آب رخ محتسب شهر بریزد ‌‌ | با کشتی می را تو انیم روان کرد
هر چند غنی هیچ نگین خانه نشین ست ‌‌ | نامش نه در بسته بر آید چه توان کرد

زنده در گور اگر گردش افلاک کند … به که در مرگ عزیزان بسرم خاک کند
سیکنم گریه ز آلودگی دامن خویش … اشک تا دامن آلودهٔ من پاک کند
بادهٔ عیش نشوید ز دلم گرد ملال … خویش را گر خم افلاک ته خاک کند
آشیانش گره خاطر گلبن باشد … عندلیبی که ز گل میل بخاشاک کند
هر که چون گور زند خنده بماتم زدگان … چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند
آشیان بندی بلبل بگلستان اینجاست … مگر از صحن چمن خار و خسی پاک کند
در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا … پرده چون دور ز رخسار عرقناک کند
مهرهٔ مار بود در دهن باده کشان … سر برون دانهٔ انگور چو از تاک کند

ایضاً

هست از سلسلهٔ خاک نشینان شمشاد … دست بیعت مگر از شانه بگیسوی تو داد
ریخت دندان ز دهن رفت جوانی برباد … آه ازین ژاله که در مزرع تخم افتاد
شد مرا از قفس بیضه بلبل معلوم … که گرفتاری عشاق بود مادرزاد
هر حبابی که سر از باده برآرد گوید … بر ساغری خانه توان داد بیاد
بی زبان باش اگر میل فراغت داری … طفل اشک ست ز تکلیف دبستان آزاد
شانه عمریست که از شوق کند تکرارش … مصرع زلف تو آخر بزبانها افتاد
خامه هر چند رود لیک بمعنی نرسد … سعی کاری نکند چون نبود استعداد

ایضاً

چو مرغ دل به بستان بیتو در پرواز می آید … به چشمش صحن گلشن سینهٔ شهباز می آید
بط صهبا بدستی کاسهٔ طنبور در دستی … پی صید دل رندان بطبل باز می آید
نشانی نیست در میخانه خاک از می عشرت … ز جام خالی نرگس همین آواز می آید

برقص آید چو کار افتد بسر صاحب تردد را … که قاصد از پی مکتوب در پرواز می آید
فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی … ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید
ز تحریک زبان دائم بهر سو میرود شعرم … چه مرغست اینکه از یک بال در پرواز می آید

ایضاً

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد … تا ز تار رگ گل دام نسازد صیاد
هیچ گل مشت پرم بی خبر از پروازست … گو قفس را چو سبد بام نسازد صیاد
نقد بیضه ربود نقش پر طاوسم … اگرش سکه ز دو دام نسازد صیاد
دام در دور لبش نقش نگین خوارسیت … خویش را بهیده بدنام نسازد صیاد
چون بطی نتواند که مرا رام کند … دام را تا ز خط جام نسازد صیاد
مرغ دل شیفتهٔ سبزهٔ صحن چمن ست … دام را خط لب بام نسازد صیاد

ایضاً

سینه بیضهٔ فولاد مرا روشن کرد … سخت گیری که مرا در قفس آهن کرد
شب که پروانه به پیش دل من جوه کشید … شمع آورد سواد الفی روشن کرد
تا کند از رخ زیبای تو دریوزهٔ حسن … جیب را غنچهٔ گل چاک ز دو دامن کرد
بچمن رفتی و از بهر نثار تو صبا … امتحان زر گل بر محک سوسن کرد
چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش … هست هور آنقدر آنجا که توان خرمن کرد
هیچگه دم نزد از دوختن چاک دلم … رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

ایضاً

مرد در بزم دشمن گرچه جانبخش ست عالم را … که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد
چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن … که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
کشند اهل سخن گر بر سرم دست نوازش را … مرا چون خامه معنیهای مشکل پیش پا افتد

زجا کی می برد آشوب گیتی خاکساران را — کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد
غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا — اگر موی دگر پیدا شود در پیچها افتد

ایضاً

ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد — مے رسیده چه بیند لب تو بر گردد
ز خودنمائی بگذر بموسم پیری — چه ابره کهنه شود بہ که آستر گردد
بدلفروزی شمع جمال او زسد — ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد
چه ماهی از تن افسرده دل برید خون — تنش تمام اگر به ز نیشتر گردد
به بزم باده ضرورست گردش جامی — چو نیست ساغرے کاسهاے سر گردد

ایضاً

رخ زرد من آن چشم سیه را در نظر باشد — محک اهر کجا بینی سر و کارش بزر باشد
ز گردیدن رسد چون آسیا در خانهٔ رزقی — من از گردش چو مانم روزی من در سفر باشد
بهنگام نثار از بس جواهر رفته در کارش — بجای رخنهٔ دیوار سوراخ گهر باشد
بدزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی — که در سیلاب کشتی ایمن از دل در خطر باشد
دل ما شد دو نیم از نالهٔ دریا و گل و بلبل — نوای بلبلان او ز منقار دگر باشد

ایضاً

تا در رهش افتاد گیم راه نما شد — هر خار که در پای خلید است عصا شد
من از قدم سعی بمقصود رسیدم — هر آبلهٔ پای مرا قبله‌نما شد
سر پیش فگندن ز گنه داد نجاتم — صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد
چون شمع غنی گریهٔ ما بی اثری نیست — هر قطرهٔ اشک آبلهٔ چهرهٔ ما شد

ایضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد — شیشهٔ دانهٔ انگور شکستن دارد

هردم از گوشهٔ خاطر سر جستن دارد — معنی اچه غزالیست که جستن دارد
رنگ از دل نبرد در شب هجرت مهتاب — بی رخت آئینهٔ ماه شکستن دارد
نقش پایم نه ره خاک نشینی گوید — که بهر جا که نشانند نشستن دارد

ایضاً

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد — نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد
تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود — نازم بخامشی که سخن را تمام کرد
در چشمهٔ پیاله حباب شراب نیست — مے را هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان — صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد — چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد
هیچ کلفت نبود گر بهم آمیزش هست — آب آئینه کے از خاک مکدر گردد
انقلاب نعم آباد جهان میخواهم — شاید این طالع برگشتهٔ من برگردد
نمد فقر چو از کسوت شاهی نبود — رسد آئینه طرف گر بسکندر گردد

ایضاً

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد — ظرفی از باده تهی جز کدو ساز مباد
اگر گذاریم ز دام و قفستی دیگر نیست — جز بتیر تو مارا سر پرواز مباد
گندم از بهر طمع خنده بر آدم دارد — یارب این در بجهان بر رخ کس باز مباد
جز پر طوطی ما کز گل و گلزار گذشت — سبزهٔ در چمن سینهٔ شهباز مباد

ایضاً

آن سرو روان جای در آغوش که دارد — دستی بنوازش بسر دوش که دارد
تا رنگهم رشتهٔ گوهر شده از اشک — این دیدهٔ تمنای بناگوش که دارد

شد رشته گلدسته زیادش تن زارم / آن دسته گل جای در آغوش که دارد
شعرم نبود منتظر گوش حریفان / خوان سخنم حاجت سر پوش که دارد

ایضاً

چشمت در سخن چو ز بادام باز کرد / با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
بیمار عشق در خم محراب ابروش / خواهد چو چشم او به اشارت نماز کرد
شاید که اهل درد دلبر یاد من رسند / باید ز رشته نفسم تار ساز کرد
آید مرا ز خنده گل این سخن بگوش / واشد دل کسی که سر کیسه باز کرد

ایضاً

چه گرمی جای گرمی هر که در خلوت سرا دارد / نمی خسپد ز جا هرچند آتش زیر پا دارد
کسی کز چرخ لطفی دید جوری در قفا دارد / چو آن خوشه که سر سبزی ز آب آسیا دارد
بود بخت سیه اختلاطی با تخستین سخنوران / بود گر مسکن طوطی سواد هند جا دارد
چسان از مهربانان دارم پنهان ز داغ خود را / که همچون نی نفس در سینه من نالها دارد

ایضاً

نمیزند چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن / ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
نیست چون مهره نردم هوس قصر بلند / خانه ام ساخته از ریختن رنگ شود
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد / رقص آید ز دمم که کسی با کسی جنگ شود
غم باشد که بوصف دهنت منشق قلم / ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گوئی از دل سخت تو ندیدم هرگز / باورم نیست که آتش علم از سنگ شود

ایضاً

هیچ مینا زور بازوی که دارم از نی آستی / گر نباشد باده دستم آستینی میکند
بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم / گردباد از مزرع من خوشه چینی میکند

خاطرش چون از غبار رشک خط جمعی نیست / هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند
در فضای سینه ریزد رنگ صد گلزار را / هر که چون آئینه خاکستر نشینی میکند

ایضاً

ز بردست اضطراب زیردستان آسودگی دارد / ره شاهد بکام من ز سنگ آسیا باشد
توان از چرب نرمی گرد اسیر خویش سرکش را / که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
ز دلسوزی بریزد آبله از چشم تر آبی / براه شوق تا کی آتشم در زیر پا باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را / که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

ایضاً

بدور ماه رخت شمع هر کجا باشد / گلیم بخت سیاهش بزیر پا باشد
کسی برو رحمت از سر خرد تواند شد / که خاکپای شهیدان کربلا باشد
شود براه یقین پیر دستگیر ترا / امام سبحه اگر خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی که بنای ریاضت سازد / همچو به فصل خزان خرقه ز دوش اندازد
اثر شرم درین قوم ز بیدردی نیست / پس ز دانه ستغنی حکم کروی سازد
کسوت مگر بود بار بر ارباب کمال / چون میوه پخته شود خرقه ز دوش اندازد

ایضاً

سپاهی باز اکنت همچو موران لشکران دارد / برو رست شمشیر که بر موی میان دارد
نگه دزدیده از چشم سفیدم هر که پیش آید / که دیدن در سفیدی چشم مردم را زیان دارد
غنی زخم زبان را هیچ مرهم نیست سازد / اگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

ایضاً

مردم که ببالین من آن یار نیامد / صد بار ز خود رفتم و یکبار نیامد

هر چند که زد شیشهٔ می بر لبش انگشت ‌ ‌ بی لعل تو پیمانه بگفتار نیامد
کی رام تو انگرد غنی گوشه نشین را ‌ ‌ در دست کسی صورت دیوار نیامد

ایضاً

خوش افسوسی ز قتلم آن بت خونخوار من دارد ‌ ‌ که انگشت بخون آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو ‌ ‌ اگر میل حنابندی ز خون کوهکن دارد
ز بوی جامه می نازد بخود یعقوب ازین غافل ‌ ‌ که یوسف با زلیخا عشق در یک پیرهن دارد

ایضاً

تا مهر روی تو گرم نگاه شد ‌ ‌ چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم برنگ نامهٔ عاصی تباه شد ‌ ‌ یعنی بجرم غیر مرا رو سیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم ‌ ‌ پروانه سرشک مرا زاد راه شد

ایضاً

در خم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد ‌ ‌ غیر ناخن هر چه بود از پیکرم آن بند شد
عشق را دامی ست پست و بلند روزگار ‌ ‌ کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک ‌ ‌ اینچنین کز گرد غم راه تماشا بند شد

ایضاً

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد ‌ ‌ اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
دهد چون قد سیاز چشم او صهبا بهیوشی ‌ ‌ سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
غنی بجای واشدی ورد باشد همچنان خالی ‌ ‌ اگر صد بار از داغم سیاهی چون نگین افتد

ایضاً

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود ‌ ‌ شیشه گر بود در پیشانی زهاد بود
شب صدای گریه و جوش اشکم بزم سماع ‌ ‌ چشم فی کز اشک خالی بود در فریاد بود

چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من ‌ ‌ رنگ خجلت بر جبین خامهٔ ایجاد بود

ایضاً

گرانجان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد ‌ ‌ که خواهد زاد ره کز گرد خود چون آسیا گردد
ز ندر ربط بهم پیوستگان را گفتگو برهم ‌ ‌ سخن چون درمیان آمد دو لب از هم جدا گردد
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم ‌ ‌ که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد

ایضاً

اندیشه نداشتم از دل که خون شود ‌ ‌ داغم ازین که داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام ‌ ‌ هر کس که سرکشد بجهان سرنگون شود
چون غنچه خشک گشت غنی مغز در سرم ‌ ‌ زیبد از فتیله داغ جنون شود

ایضاً

پر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد ‌ ‌ زود از شرم زبان در ته دندان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو رو بد خورشید ‌ ‌ نور در دیدهٔ او صورت مژگان گیرد
در دم صبح غنی پیر فلک می گوید ‌ ‌ که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

ایضاً

بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد ‌ ‌ که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد
ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان ‌ ‌ نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
بده از سبزهٔ خط مرغ دل را خط آزادی ‌ ‌ چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

زلف از راه ز شرم کمرش برگردید ‌ ‌ عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید
دستگیر آنکه طلب گرد زهی پیش نرفت ‌ ‌ آسیا گرد عصا گشت بجای نرسید
حاسد از کردهٔ خود گشت پشیمان که بزور ‌ ‌ بر زمین زد سخن ما و با فلاک رسید

ایضاً

منصور بست رخت ز دنیا و دار ماند
پرواز کرد گل ز گلستان و خار ماند

همچون سپیدی که بود گرد مرد یک
تا دید پنبه داغ مرا بر کنار ماند

بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت
خاکستری ز قافله یادگار ماند

ایضاً

لکن با دوستان از آشنای اختلاط افزون
در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد

کدر میشود دل ز سخنگویان بی معنی
بر این آئینه رنگ طوطیان زنگار میگردد

بچشم کم مبین گرد کدورت اکه در آخر
برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ایضاً

سرمه افتاده ز چشم تو در شور اگر دید
چون شیشه ایست که در روزن میخانه فتد

شمع آهم که کند بزم فلک را روشن
اخترِ سوخته ام چون پر پروانه فتد

کودکان سنگ بکف بر سر راهند غنی
خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

ایضاً

بود روشندلان را احتیاج از نعمت الوان
برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود

بدست تیغ او نسپرده ام جان و پشیمانم
که رنجانیده ام آن یار جانی را بجان از خود

مرا چون آسیا خوش دستگاهی هست با تهی دستی
که روزی آورد در خانه من میهمان از خود

ایضاً

سیر و چون گرد بوی جامه یوسف بباد
غنچه گوئی گریبانت اگر وا میشود

بالفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود

از تواضعهای مردم سخت حیرانم غنی
هر که می افتد بپایم کنده ما میشود

ایضاً

هر کرا چشم بر خسار نکوی باشد
شمع پیش نظرش آبله روی باشد

هر که در وادی غم تشنه لب خون خورده است
دم شمشیر به چشمش لب جوی باشد

ایضاً

رسد چون بر لبش پیمانه صهبا جا نمیگیرد
بلی جای لب می نوش او صهبا نمیگیرد

بدست خود چنان بستم حنای بی نیازی را
که همچون پنجه مرجان دراز دریا نمیگیرد

ایضاً

ز نار عشوه دائم آستین را پر ز چین دارد
همیشه ماه من چین جبین در آستین دارد

چرا دوزد غنی چشم طمع بر نعمت دنیا
که از نقد روان گنج روان در زیر زمین دارد

ایضاً

ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد
ز رویم می پرد رنگ و بر دیش غازه میگردد

چو گردابم من مهجور با جام تهی سر خوش
لبم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد

ایضاً

در لحد غنچه خاطر ز لفن بگشاید
دل غربت زده از صبح وطن بگشاید

کودکان غنچه گل را بنفس باز کنند
زیبد آن شوخ دهن گر بسخن بگشاید

ایضاً

فیض سخن بمرد سخنگو نمی رسد
از نافه بوی مشک بآهو نمی رسد

زاهد بیاد تهمت صهبا کشی مکن
پیداست اینکه می بلب او نمی رسد

ایضاً

ترک خواب آن ترک خونریز از پی نخچیر کرد
پر برون آورد از بالین و صرف تیر کرد

گر توانی ای دل از فریاد بیدارش مکن
بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر کرد

ایضاً

دلم سوزد چو برگی از درختی در خزان افتد
که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد

و رفیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید
بدندان وا نمیگردد گره چون بر زبان افتد

ایضاً

دور از رخت ز دیدهٔ تو نوری پرد
چشمم ز خواهش نگهی دورتر می پرد

در آرزوی طرهٔ مشکینت ای نگار
شد چشم ما سفید و چه کافور می پرد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین دید
بسکه دیوانهٔ چشمت گردید

معنی قند مکرر فهمید
کار بادام به زنجیر کشید

ایضاً

ز مار گشته گیسوی دلبران ترسد
چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد

کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند
عجب مدار که از سایهٔ کمان ترسد

ایضاً

بزم وصلست اگر میل تماشا دارید
همچو آئینه در دیدهٔ خود وا دارید

آید از تار نفس طایر معنی در دام
ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

ایضاً

سخنوران قلمزن چه سحر پردازند
که صد پرند بیک تیر بی پر اندازند

ز راه حرص عجب نیست گر بخاک فتند
سبکروان که چو شاهین بلند پروازند

ایضاً

کسی ز وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد
که شب تسبیح بر کف صبح بر لب جام میگیرد

پرد گر رنگ از رویت بطرف ریحان آور
شکاری مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد

ایضاً

رهبینان تا نظر بر روی زردم کرده اند
در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده اند

همچو مجنونم سری با جادهٔ پیمائی نبود
رهنمایان در بیابان کوچه گردم کرده اند

ایضاً

گرنه قصد سیر باغ آن ترک تیرانداز کرد
مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد

خواستم کز گلشن دیدار او چینم گلی
چشم وا کردن در حیرت بر دیدم باز کرد

ایضاً

آسمان برگشت از خورشید تا روی تو دید
پشت زد بر قبله ماه نو چو ابروی تو دید

رفت تیر از هیبت شستت برون از کمان
شد کمان ابشت خم چون زور بازوی تو دید

ایضاً

عاشقان نامهٔ خود بپر دیگر بستند
تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند

غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست
رشتهٔ بند بر انگشت اگر بستند

ایضاً

ما هیچ ره آورد دگر چشم نداریم
یاران همه خواهند که تشریف بیارند

ترسم طرف مهر نبوت شود آخر
هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

ایضاً

بصحرای جنون از بس غریب بیکس افتادست
کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید

غنی از گرد کلفت همچو ریگ شیشهٔ ساعت
نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید

ایضاً

افسرده زخم و داغ دل آخر ز قحط خون
در خشکسال چشمه و جو خشک میشود

گر جام می دمی نبود بر کفم غنی
دستم لبسان دست سبو خشک میشود

ایضاً

بی سرانجامی من بین که بزندان غمت — سر مویم شده در آرزوی شانه سفید
حال چشم تر خود ساخته حیران مارا — گشته تاریک چراتا شده انجانه سفید

ایضاً

ته نشین بادهٔ پر شور در دِ ماتم ست — دست رانیلی کند هر گه نگار آخر شود
حیف باشد در وفا کم بودن از رنگ حنا — عمر آن بهتر که در پای نگار آخر شود

ایضاً

از جوی حرص بیش نه خوردم ز قطرهٔ — آن نیز عاقبت عرق انفعال شد
گردون ز شوق مصرع ابروی آن نگار — با آب زر رقم زده نامش هلال شد

ایضاً

دانم که چو طاوس پر ریختهٔ من — ره در قفس بالش صیاد ندارد
شعر دگران راهمه دارند بخاطر — شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد

ایضاً

نیفتد پرتوی شب ماه گر از شمع رخسارش — بگردش هاله همچون شعلهٔ جواله میگردد
چسان از همدمان درام نهان از دل خود — که همچون نی نفس در سینهٔ من ناله میگردد

ایضاً

رنگم پرید از رو افتاد چین بر دیم — مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
زاهد ز همت پست روی مینهد بگردون — این مرغ سست پرواز بر بام میگریزد

ایضاً

هر گه سر رشتهٔ خاموشی از دستم برفت — بی سبب چون آستینم بخیه بر لب میزند
بخت میخواهد سیاهی تا برو خوابم ز چشم — راه مردم بیشتر غارتگران شب میزند

ایضاً

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی — خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
بسکه در گوشهٔ عزلت چو غنی دل بستم — هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضاً

گشتم چنان ضعیف که چون نور مهر و ماه — بشتم ز بار سایهٔ دیوار بشکند
زین قیمت گران که بود گوهر مرا — ترسم که رنگ روی خریدار بشکند

ایضاً

قلم تحریر کرد از سینهٔ چاکم مگر حرفی — که یکتو هم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
بتغیار کیسه ام کز سیم و زر زد دیده پهلو را — غنی در پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد

ایضاً

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی — که کار شیر ز شیر علم نمی آید
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم — چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه میجوشد بهنگام وداع — میرود با هم بجوشش لیک در گل میرود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب — همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود

ایضاً

جهان اگرچه بود دلنشین چو ساغر جم — بچشم کاسهٔ درویش در نمی آید
بر همیشه دل از کف صدای تو سیقار — صدا مگو که بیکدست بر نمی آید

ایضاً

ازین هوا که ترا در سرست می ترسم — که چون حباب رود عاقبت سرت برباد
ستم رسیده سنگین دلست پنداری — که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضاً

نی همین مژگان زهرآلود یارم میگزد — شانهٔ آن زلف چون دندان مارم میگزد

ایضاً

گشت تا چشمم تر در رهٔ مطلوب سفید — پیش مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید

ایضاً

بود در ضطراب از اهل عالم هر که کامل شد — طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

ایضاً

نصیب ما ز باغ آفرینش میوهٔ غم شد — نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد

ایضاً

بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد — که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد

ایضاً

رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند — چو پای خفته پای دیگر از رفتار می ماند

ایضاً

ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید — حیرتے دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید

ایضاً

از چرخ بے مذلت حاجت روا نگردد — تا آبرو نریزد این آسیا نگردد

ایضاً

هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود — آئینه خانه از تو پری خانه مے شود

ایضاً

از شرم قامتش سرو چون ز رگریز و کرد — قمری ز طوق گردن زنجیر پاے او کرد

ایضاً

یاران سخنها روان میرود — چه ایران سخن در جهان میرود

ایضاً

دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد — زخم چشمم را سفیدی مرهم کافور شد

ایضاً

چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد — ولے اگرچه بپا ایستاد باز افتاد

ایضاً

گر نباشد باده دل بر نشهٔ آواز بند — چون ز صهبا میشود خالی کدو بر ساز بند

ایضاً

چرخ ظالم دوست چون جور کسے آسر زند — تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند

ایضاً

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد — در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

ایضاً

سیند آسا اگر پیش خودم در آتش انداز د — از آن بهتر که در راز خوش چون چشم بد سازد

ایضاً

چون قصد زخم سینهٔ احباب میکنید — شمشیر را ز مشک سیه تاب میکنید

ایضاً

ماه انداخت سپر چون طرف روی تو شد — کاست از غیرت و هم چشم با بروے تو شد

ایضاً

چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد — ز رشک تو به تن آفتاب برخیزد

ایضاً

چنان از اشک بلبل در گلستان آب میگردد — که بر آب آشیانها چون خس گرداب میگردد

ایضاً

نا موسی تعلق را ببترد غنی از سر | بر گرد سرش دیگر دستار نمی گردد

ایضاً

غنی راز تنگظرفان نهان آخر نمیماند | اگر چون شیشه ساعت نفس در سینه می زدند

ایضاً

رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز | چه توان کرد که در خاطر ما می گردد

ایضاً

دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین | اندک بچشم احوال بسیار می نماید

ایضاً

گل فشانی میکند گلبن بفصل نوبهار | بلبلان گوئی که در خاک چمن آسوده اند

ایضاً

بود ز شوق بال هما اضطراب من | بچشم ز اشتیاق پر کاه سے پرد

ایضاً

فریب نعمت شاهان مخور که از فغفور | صدای کاسهٔ خالی بگوش مے آید

ایضاً

کام کسے بر آر که خود هم رسے بکام | چون گل نشان شود پر بلبل به تیر بند

ایضاً

مانند آفتاب که روشن شود به صبح | داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد

ایضاً

با آئینه چهره میتوان شد | گر زنگ تو در میان نباشد

ایضاً

بود عشاق را دست دگر در کار جانبازی | بگوشم این صدا از تیشهٔ فرهاد می آید

ایضاً

دیدم میان یار و ندیدم دهان یار | تتوان هیچ دید چه در دیده موفتد

ایضاً

بلبل بجذمت گل جائے کنی به گلشن | بردار خار و خس را از باغ و آشیان بند

ایضاً

تا حرف می پرستان گفتی شنید زاهد | هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ایضاً

ز بس بر خویشتن مے بالم از ذوق گرفتاری | بسان بیضه می ترسم شکسته در قفس افتد

ایضاً

شوق دیدار خود ز خویشتش برد | باید آئینه را به پیشش برد

ایضاً

ساغر بکف گرفته چه نرگس میا برون | ترسم باین بهانه دهان تو بو کند شد

ایضاً

دلم را خال او دزدیده در گرد خط شد جیم | که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند

ایضاً

کند تاثیر در معشوق هم بیتابی عاشق | که مه همچون کتان آخر گریبان چاک میگردد

ایضاً

عاشق بفنا سیر ز معشوق نگردد | ماهی طلب آب کند گرچه غذا شد

ایضاً

نی سازد غذای چرب زائل ضعف پیری را | کمان را گرچه روغن میدهی قوت نمیگیرد

ایضاً

هستند بسکه مردم عالم هلاک نام		نبود عجب که لوح مزار از نگین کنند
	ایضاً	
اثر بعکس بخشد سعی من از طالع واژون		ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد
	ایضاً	
نرگس رساند مژده که ساغر کشان بحشر		با نامهٔ سفید سر از خاک بر زنند
	ایضاً	
از کشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد		این داغ به پیشانی سیماب نهاده مد
	ایضاً	
فیض شبیه بهار شبنم بود آرزو		بوی گل چراغ مرا بید ماغ کرد
	ایضاً	
زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم		چون زمین در جنبش آید خانها ویران شوند
	ایضاً	
بحرف قتل من زدی زبانت گشت میترسم		که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد
	ایضاً	
سبز گر زاهد خشک ست رهبری تمیز از آ		که نابینا عصا را رهنمای خویش میسازد
	ایضاً	
ز بیمغزان نباید غور در بحر سخن کردن		سر بیمغز در معنی کدوی خشک را ماند
	ایضاً	
نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن		رو شنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد
	ایضاً	
باشد نشاط دیگر در عالم تجرد		هر کس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

	ایضاً	
گردد اگر برشته زگرمی عجب مدار		هر کس که سایه پرور هندوستان بود
	ایضاً	
به بذل رام توان کرد ساده لوحان را		عجب مدار اگر آئینه بزر گیرد
	ایضاً	
ز چشم ناوک انداز تو دارد وعدهٔ زخمی		باین امید آهو خون خود را مشک میسازد
	ایضاً	
حساب روز و شب هجر را چه می پرسی		اگر روز نامهٔ ما چون سیاهه شب بود
	ایضاً	
صد میکده رارنگ بهر گوشه توان ریخت		زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد
	ایضاً	
رود فصل بهار از دست بلبل		بجای آشیان گلدستهٔ بند
	ایضاً	
بکارگاه تماشا نقاب روی ترا		ز تار رشتهٔ آفتاب می بافند
	ایضاً	
عیش از میان رمیده نبو عیکه در بهار		دیوانه هم بسیر گلستان همی رود
	ایضاً	
معطرست دماغم زخوردن صهبا		مگر پیاله ام امشب سفال ریحان بود
	ایضاً	
ز نقد بی نیازی کیسهٔ او آنچنان پر شد		که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد
	ایضاً	

خال وحشی زیر برقع صید دلها میکند
در زمین حسن نتوان دانهٔ بیدام دید

ایضاً

مرید خضر نتوان شد که با حیات ابد
تن از حجاب باظهار زندگی ندهد

ایضاً

ای دل آگاه شبها پاسبان خویش باش
یک نفس غافل مشو از خود که خوابت می د

ایضاً

در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه
شب تارست بافسانه بسر باید برد

ایضاً

بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام
از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد

ایضاً

گودکان غنچهٔ گل را بنفس باز کنند
زیبد آن شوخ دهن گر بسخن باز کنند

ایضاً

دید چون پروانه را در خلوت فانوس رفت
شمع در بازار خوبی خوش دکانی گرم کرد

ایضاً

مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق
دست کسی بگیر اگر دست می دهد

ایضاً

بالتفات پدر دل منه که قطرهٔ آب
ز چشم ابر چو افتد دُر یتیم شود

ایضاً

پیوسته کیسهٔ ما همچون حباب خالی ست
مارا درم چو ماهی جز و بدن نگردد

ایضاً

از نزاکت او فتد مضمون من
گر به مضمون کسی پهلو زند

ایضاً

هر طائری که بال فشان میرسد ز شوق
دامن بر آتش دل عشاق میزند

ایضاً

جوی شیر از بر فرهاد مگر می آید
که بهم خسرو و شیرین شکر آبی دارند

ایضاً

کلک من چون خامهٔ مو ریشه ریشه شد ز عشق
لیک آیین داغم که خطم صورتی پیدا نکرد

ایضاً

بیاد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن
چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد

ایضاً

باد هانت ز ملاحت نتواند دم زد
پسته هر چند که خود را نمک شور کند

ایضاً

ما بصد معنی باریک نگردیم خموش
گهرست اینکه بیک رشته دهن می بندد

ایضاً

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی
ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد

ایضاً

مجنون شدست بید که در موسم بهار
خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

ایضاً

نهان شد شمع در فانوس تا بست پروانه
تبقوی دکان خویش خوبان گرم میسازند

ایضاً

گهی سوی چمن کردی و نرگس از شوق
سر بر آورد که گرد سر چشمت گردد

ایضاً

ضعیف اند آنچنان دل بستگان چشم بیمارش — که چون مژگان اگر خیزند از پا باز می افتند

ایضاً

کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه — بهر خواب پایم آواز جرس افسانه شد

ایضاً

غنی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت — هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می آید

ایضاً

خواستم پاک از خس و خاشاک سازم دانه را — مزرعم را مور از سوراخها غربال کرد

ایضاً

هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی — پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد

ایضاً

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم — ز نای آن زگوش کجا لذت سخن یابد

ایضاً

علو همت کی آتش ز همسایه می خواهد — زبان خویش سازد گرم چون گردون تیغ خود

ایضاً

داغم از گرد خط یار که از پرتو آن — بر رخ آئینهٔ ماه کلفت پیدا شد

ایضاً

سبزهٔ دشت اگر موش ربا نیست چرا — هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

ایضاً

مگر در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت — که همچون آب آهن تا بخون من بجوش آمد

ایضاً

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب ما را — ز باد آستینی این چراغ عیش ما گل شد

ایضاً

سرکش از سرکشی خویش بود در آزار — مار ضحاک که گویند رگ گردن بود

ایضاً

لب سوال غنی پیش ممسکان مگشای — که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

ایضاً

سخت دلبستگی داشت بدام صیاد — تا نشد بالش او پر زیرم خواب نکرد

ایضاً

نباشد دل زیار گرم خود بر داشتن آسان — ز آتش چون سپند افتد جدا گرم فغان گردد

ایضاً

در اول گام رفت در خواب — پایم سفری که کرد این بود

ایضاً

نگردد ساغر می بی لب لعل تو در محفل — برنگ کاسهٔ نرگس گر از خود پر برون آرد

ایضاً

نیست حسن بی بقا شایستهٔ دلبستگی — با چراغ برق یک دانه همراهی نکرد

ایضاً

یک هیچ کس بر حال ما رحمی نکرد — تشنه لب مردیم و چشمی تر نشد

ایضاً

یاران بردند شعر ما را — افسوس که نام ما نبردند

ایضاً

عمرم بکوچه گردی زلفش بسر رسید — این راه مار پیچ بپایان نمیرسد

ایضاً

دیوان غنی

توان ز شاخ تنزل گل ترقی چید | نفس بنی چو فرو شد بلند میگردد

ایضاً

سایه پرور قناعت بود آزرده غنی | بر سرش گر مگس طفل هما بنشیند

ایضاً

بپای یار افتادم که شاید | بدست زلف پیغامے فرستد

ایضاً

می فرستد به پدر پیرهن خالی را | یوسف از دولت حسن اینهمه خود را گم کرد

ایضاً

عیشے که غنی ماند سرمایهٔ افسوس ست | این دست حنا بسته بر هم زدنی دارد

ردیف رای مهمله

براه شوق توای آفتاب عالمگیر | چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر
کجا ز دشت خدنگ تو جان برد نخجیر | پرندهٔ ز کمانت نجست غیر از تیر
تونگران نرسانند نفع مفلس را | که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر
گرسنه آمد و ناخورده خون من بگذشت | هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر
بخانقه مبر اسباب میکشی ساقی | که هست کشتی می اخطر ز موج حصیر
ز شرم پیش لب یار و انمی گردد | دهان تنگ بتان گشت غنچهٔ تصویر
بیاد خط تو هر گه که رو براه آرم | بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر
دم بریدن سر شمع میکند روشن | که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر
نگشت بستهٔ دنیا و آخرت کاری | گذشته ام ز میان دو خانه رست چو تیر

غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که گرد از دو زبانی دل مردم افگار | عاقبت هر کند در دهنش خاک چو مار
تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار | قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار
مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل | یک سخن سر نزند باد و زبانی از مار
تربیت را چه اثر گر نبود استعداد | آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار
ناله ام گوش نکردی تو دمن داغم این | پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار
سایه گر سایهٔ کوه است سبک میباشد | کسب تمکین نکند شعله ز ارباب وقار
گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام | کرد گل سوز درونم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خودبینی
نروم تا ز خود آئینه به پیشم مگذار

نیست پیوسته دم از اختلاط زلف یار | می گزد مار از زبان شانه چون دندان مار
از دکانداری نیارد هیچکس روزی بدست | کی به شاهین تر از … میتوان کردن شکار
میکشان گر زنند دیدار به شهادت ورنیست | کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک | بیم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار
چار دیوار عناصر نیست غیر از چار موج | گشت سیلاب سر شکم در جهان تا آشکار
نیست میل سرکشی را آسمان گردباد | خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار
بسکه کوتاه است دست از دامن دولت مرا | جامهٔ بی آستین پوشیده ام فانوس وار

هر کجا فرع ست آرد رو باصل خود غنی
سر بپای نخل آخر میگذارد برگ و بار

در مزاج خشک زاهد بسکه افیون کرد کار | بر مزار او سبز گنبد ز برج کوکنار
خانه ام را عاقبت گردید بام و در یکی | بسکه همچون مور گشتم پایمال روزگار
عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد | تا تو چار ابرو شدی چشمم ز شوقت گشت چار

روز خوش در هرزگی هرگز نصیب ما نشد — عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار

عاقبت سرکش بدست چون خم دی گردباد — شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار

گرچه پر شد چون زره از زخم سرتاپای من — هست پشت پردلان از من قوی در کارزار

در دهان ما گره گردید چون دندان غنی
دانهٔ گر شد نصیب ما زکشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار — همچو شمشیری که میسازند از چوب چنار

در فراغت زندگانی بسکه بر من گشت بار — تیغ دائم بر سر خود میکشم چون کوهسار

بسکه بارد بر سر خصم تو آب از ابر تیغ — شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار

نیستم بیکار گاهی دست و پای میزنیم — بالفرق روزگار دوست در دامان یار

تن بمردن ده غنی چون قامتت گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

از مالدار کیسهٔ خالیست یادگار — گوید بگوشم این سخن پوست کنده تار

تلخ ست عیش پسته ز رشک دهان یار — این زهر خنده را نبود هیچ اعتبار

خود را از آنچه هست نماید زیاده تر — چون چشم احول آنکه بمن میشود دوچار

چون من کسی بباغ جهان تلخکام نیست — پیمانه ام ز زهر شده پر چو کوکنار

از ضعف پیر نیست مرا تکیه بر عصا — گردم هنوز هرزه چو طفلان نی سوار

زلفت زگرد کلفت ما بید داغ نیست — باشد عبیر پیرهن ما را از غبار

هر چند شد لبم چو لب جو ز شعر تر — هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار

ایضاً

بمجلسی که بود باده از لب دلدار — می دو آتشه باشد بجای آب خمار

دهد بعیبجو بستگی رو مباش در آزار — ز بند ما شود انگشت با گشایش کار

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل — چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار

کند شکسته زبانی خود بیان طوطی — بپیش کلک من از تخته بندی منقار

گلی نچید ازین باغ جز تهیدستی — کسی که تکیه کند بر درم بسان چنار

گمان برد که شرابی ز شیشه ریخت بخاک — کند نگه به گل و سرو هر که در گلزار

ایضاً

نیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار — کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار

موسم گل میرود تا چشم برهم میزنی — همچو نرگس جامه ها بر سر مکش در نو بهار

عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید — خانه ویران میشود چون طفل بالا شد خانه دار

حسن ذاتی را نباشد هیچ بیمی از زوال — کی بشوید آب بحر از پنجهٔ مرجان نگار

ایضاً

چشمش سفید شد بره انتظار دوست — حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر

زبسکه هست ما در ایام سینه صاف — شد موی ما سفید و ندیدیم روی شیر

خواهد غنی سفیدی چشم ترا سرشک — باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضاً

پنبهٔ مینای می را مرهم کافور گیر — مهرهٔ مار آرزو داری ز تاک انگور گیر

ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی — در زمین خاکساری خانهٔ چون مور گیر

ایضاً

رستم تا کرد وصف روی آن حور — قلم چون شمع شد فوارهٔ نور

بیاد طرهٔ مشکینت ای حور — پر د چشم سفیدم همچو کافور

ایضاً

کاسهٔ خود میکند هر کس بآب و دانه پر — مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر

دانه چین از حرص گشتن دست از جان شستن است | شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

ایضاً

معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس | در دست اختیار نباشد عنان عمر
هردم بریگ شیشهٔ ساعت نگاه کن | غافل مباش از سفر کاروان عمر

ایضاً

در طلبش بوی تو ای گلعذار | آبله پای ست ز شبنم بهار

ایضاً

یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سفید | مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر

ایضاً

باش چون کاسهٔ گل تشنه لب پخته شدن | رنگ خامی نپرد تا ز رخت آب مخور

ردیف زای معجمه

من نمی گویم که از امساک بر زر خاک ریز | خاک را بردار از زر بر سر امساک ریز
توشهٔ راهی بمنزل پیشتر از خود فرست | هر کجا موری ببینی دانهٔ بر خاک ریز
گر کند استادگی ابر بهار ای باغبان | آبروی می پرستان را بزیر تاک ریز

ایضاً

گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز | گل کرد خط از لعل تو شد سخنم سبز
وصف خط سبز تو مرا ورد زبانست | چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز

ایضاً

گرچه پیکان خدنگ تو ز خونم بگذشت | تشنهٔ خون من ست آن لب سوفار هنوز

ایضاً

دریای نهالی چو مراست بگیری | چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

ایضاً

غنی چو سایهٔ مرغ پرنده در ره شوق | اگر بخاک نشستم نیفتم از پرواز

ایضاً

دادیم تن بسوختن اما بسان شمع | در بزم دوست گرم نکردیم جا هنوز

ایضاً

از غم احسان کس دست طلب ابر مکن | آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز

ایضاً

گفته ایم غزلی در زمین طرح رفیع | که میشود سخن ما درین طرح کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم ره پیش و پس | سیر پای من درون کوچهٔ کفش ست و بس
گر چنین از سنگ طفلان رخنه ها افتد درو | آشیان بلبل ما میشود آخر قفس
در بیابان توکل توشه در کار نیست | زاد این ره دانهٔ دل بس بود همچو جرس
جبههٔ خود بر در آن مهر طلعت بسکه سود | آخر از پیشانی ام مانند آب روی و بس
میرسد روزی بهر کس در خور همت زغیب | کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
آشیان تا در چمن بستیم سرگردان شدیم | ما اگر کردیم جمع از گرد باد این خار و خس
عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان | کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

ایضاً

بود محتاج دوا سینهٔ افگار قفس | شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس
نیست خطهای سینهٔ تنگ مرا بر پر و بال | اوفتاد دست بر و سایهٔ دیوار قفس
بسکه زن بردرم خویش نه دام ای طاوس | میتوان گشت با این نقد خریدار قفس
بسکه آمد بسرش از همه جانب نی تیر | آشیان کرد بمرغ دل ما کار قفس

ایضاً

قسمت ما زین گلستان خار حرمانست و بس — دست ما برگ گلی گر چید دامان است و بس
سر به پیش افگندن از شرم گنه خوش طاعتست — بهر ما گر هست محرابی گریبان است و بس

ایضاً

منکه از روز ازل هستم گرفتار قفس — در نظر محرابها دارم ز دیوار قفس
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست — گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

ایضاً

می کشد پنهان دمی یوسف کبود — از فریب نرگس شهلا بترس

ردیف شین معجمه

ز ناز و عشوه گردش نباشد شمع جادویش — که بیمار است میگرداند از پهلو به پهلویش
بصحرای ختن با دصبا تا دم زد از بویش — بر آمد نافه را مو بر زبان در وصف گیسویش
غزالان ابدام آرد ز مژگانهای برگشته — اگر آهو نی آهو گیر باشد چشم جادویش

ایضاً

وارد به بزم مستان جام شراب گردش — زاهد نیاید آنجا از بیم آب گردش
تا بیخبر نباشد دم چون نقش پا براهش — پایم ندید دیگر هرگز بخواب گردش
خواهی که پخته گردی نشین غنی بیک جا — از خامیت بر آرد همچون کباب گردش

ایضاً

بسکه کردم قدم از سر به ره آن مهوش — هست از داغ جنونم ته پا آتش
ای خوش آندم که اسیران همه آزاد شوند — مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش
نور کم میدهد از روغن ناصاف چراغ — کلفت از دل نبردی چه نباشد بینش

ایضاً

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش — نقش خود را چون قلم پیشانی خود استاده باش
گر شوی واصل بمنزل گسل از پس ماندگان — در طریق همرهی پهلو نشین جاده باش
گر بروی آب بستن آرزو داری غنی — زیر پای اهل ال افتاده چون سجاده باش

ایضاً

هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش — خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش
دل ممسک طپد از وسوسه آن مرغ قفس — زرده بیضه فولاد بود گرچه زرش
ناز پرورد قناعت بود آزرده غنی — مگس ظل هما گر بنشیند به سرش

ایضاً

پر کن ز آب دیدهٔ گریان سبوی خویش — یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش
هرگز غمی نه کاسهٔ خالی نمی خوریم — نرگس صفت ز دیم گره بر گلوی خویش

ایضاً

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش — سرگشته خود و راهنمای دگران باش
در راه فنا حاجت همراه دگر نیست — چون شمع پس قافلهٔ اشک روان باش

ایضاً

ز خواب ناز نتواندمی بیدار شد چشمش — نگر با شهره بخت سیاهم یار شد چشمش
سراغ چشمهٔ آئینه میگیرد نگاه او — ز سوز عشق گوئی تشنهٔ دیدار شد چشمش

ایضاً

دمی ز خانه ما سیل نگذارد قدم بیرون — اگر خار سر دیوار ما شد سبز در بالیش
نماید در نظرها سر د همچون شیشهٔ خالی — ز بس قالب تهی کرد از شکوه نخل بالایش

ایضاً

از رشک دهان تنگ یار است — خاتم پیوسته خانه بردوش

غافل دادیم دل بدستت / ما را یاد و ترا فراموش

ایضاً

کسیکه عشق بود روز اول استادش / کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش

ایضاً

راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش / صد زبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش

ایضاً

بسکه همچون آسیا می نالم از بیداد خویش / میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش

ایضاً

در خواب رود گر نفسی چشم نکویش / تا زاز عرق فتنه زند آب برویش

ایضاً

زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش / افتادن سرکش بود افتادن آتش

ایضاً

سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش / آبرو چون شمع میریزم ولی بر پای خویش

ایضاً

چند خون دل توان خوردن ز دست نفس خویش / سنگ میبندم بر شکم بهر شکست نفس خویش

ایضاً

سفر چگونه گزینم ز آستانهٔ خویش / که همچو مردم چشم مقید خانهٔ خویش

ایضاً

سوز دلے که دارم از گریه کم نگردد / چون شمع آب چشم باشد غذای آتش

ایضاً

کس بعد مرگ گریه بحالم نے کند / در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

ایضاً

بود کج بحثی چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس / نخیزد گر به تحریک زبان بر دار از تیغش

ایضاً

کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را / که مژگانها بهم پیچیده از شیرینی خوابش

ایضاً

کمان بیش دو ابرویش هوای رفت از خجلت / تهی گردد آنچنان قالب که آورد بر دوشش

ایضاً

پرواز شوق گرفتاری ما دیدهٔ دام / پر کاهی بگذاریم پروانه پر خویش

ایضاً

غبار صحن این بستان سرا از بسکه رنگین ست / شبیه خامهٔ موی مصور گشت جاروبش

ایضاً

از آن در دلبرها طاق می بینم دو ابرویش / که از پیوستگی با هم یکی گشته دو ابرویش

ایضاً

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی / گنج از زمین بر آرد بدرماندگان بخش

ایضاً

از آن رو مشکل ناخن یافت ابرو / که بگشاید گره از جبههٔ خویش

ایضاً

تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد / روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

ردیف طاے مطبقه

ز مه میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط / کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

ردیف عین مهمله

چهره گردد گر شبی با عارضش رخسار شمع
افگند اشک ندامت صد گره در کار شمع

چشم دلسوزی نمی‌باید ز دشمن داشتن
آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع

در شب وصلت چو خواهد بزم ما روشن کند
پنبهٔ صبح آورد گردون بجای تار شمع

ردیف غین معجمه

روشن زمین بهان من از بخت تیره داغ
کی شاید چراغ شود محو از چراغ

فیض سیه بهار شبم بود آرزو
بوی گل چراغ مرا کرد بید ماغ

ایضاً

هر جا بود روشن دلی باشد ز بخت تیره داغ
تاریکی پای چراغ زائل نگردد از چراغ

ایضاً

جز می نبخشی مخور بهر صفای دماغ
روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

ردیف فا

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم بر طرف
میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف

سرکشی با زیردستان باعث شرمندگیست
آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف

آخر از بی جوهری باید سپر انداختن
گر مشو آئینه هر دم با رخ دلبر طرف

عزمتی داریم در شهر جنون کز راه دور
سنگ می‌آید باستقبال ما از هر طرف

سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد
گرمی آتش نمیگردد ز سرما بر طرف

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر
میشود در هر ترازو سنگ با گوهر طرف

سادهلوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف

ردیف قاف

چشم سفید هست نمکدان خوان عشق
بی ما نمک چشی نکند میهمان عشق

از موی پیکرم گره سرکشاده است
کردم هلاک ناخن تیز سنان عشق

ایضاً

جز شکار دل شیران نبود پیشه عشق
کز پر تیر بود برگ نی بیشه عشق

ایضاً

قحبا بی بسان قفل ندید
تا غنی برنخاست از در حلق

ایضاً

تا ابروان دلبر گشت از نظرم غائب
پیوسته پر دچشم چون قبله نما از شوق

ایضاً

از بلندی نبود مرتبه پستی نیست
کار دیوار کند گرد گلستان خندق

ایضاً

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه است
چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی
گرد از عیب مرا سر زنش یاران پاک

خاکساران مدد از عالم بالا یابند
گرد را میکند از روی زمین باران پاک

ایضاً

هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم
ترسم که لبم همچو لب گور بود خشک

زاهد بر دار باغ که چون مهرهٔ تسبیح
از چشم بد گشت دانه انگور شود خشک

ایضاً

در غبار تن نیابد کس نشان از جان پاک
آب تا بیرون نیاید از میان بر دار خاک

ایضاً

نشنید نالهٔ مرغ چمن مگر در خاک
که میدمد ز ته خاک گل گریبان چاک

ایضاً

بود کلید در رزق پارسا مسواک	کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک

ایضاً

بلبل برداشت آشیان را	گل گفت که خس کم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

باریست گران بر رخم از ضعف بدن ننگ	ای کاش پرد زود ز رخساره من رنگ
زین شرم که شد شسته نگارش ز سر شکم	افتاد بپایت چه پرید از رخ من رنگ

ایضاً

تا آن غزال گرم ز پیشم گذشته است	مو بر تنم فتیلهٔ داغست چون پلنگ
گردون ز طاق نیلی قوس قزح گذشت	تا خانهٔ کمان ترا ریخته‌اند رنگ

ایضاً

آزار جان حیات دهد بیشتر ز مرگ	تا هست زندگی نکنم شکوه سر ز مرگ

ایضاً

نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم	نگه از شوق جمال تو زند سر به سنگ

ایضاً

دوای مردم اما علاج خود نمیدانم	چو بادامی که سر از خشک مغزی میزند بر سنگ

ردیف لام

پیرهن گل تن گل عارض لب لب از گل	باغبان صنع بسته دستهٔ زین چار گل
عزم گلشن گر کنی نارفته در صحن چمن	سر بر آرد بهر دیدار تو از دیوار گل
پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند	دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل

ایضاً

گر نیاید بمدد از شبنم اشک بلبل	مینماید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل

ایضاً

شده از خوردن پانش دهان لعل	لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل

ایضاً

سرو در فصل خزان ماند بحال	راستی را نبود بیم زوال

ایضاً

نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد	هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

ایضاً

نی جای بردن رفتن نی پای بردن شد	در ماندهٔ این دائره ام همچو جلاجل

ردیف میم

نشان هرزه گردی ظاهرست از طرز رفتارم	بود سرگشتگی پیدا ز نقش پا چو پرکارم
مرا از دست این مشکلگشایان دل بتنگ آمد	ز ناخنها گره چون غنچه افتاد دست در کارم
ولی سوراخ از دست فلک دارم که چون نی زن	ز پایم رشته چون سر زند کند تکلیف رفتارم
نیش در جزو جزوم نقش ابروی تو جا دارد	شود قوس قزح هر گه پر در رنگی ز رخسارم
برانگشتش بپیچم رشتهٔ باریکتر از مو	دهد تا آن تغافل پیشه ایما از تن زارم
مرا چون تخته بندی‌ها که نداری مهیا شد	شکست افتاد تا از سستی طالع ببازارم
درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من	بکار نیشکر صد عقده افگند دست منقارم
صدای گریهٔ ابر بهاری کرد معلومم	که آب بحر را از دیده زین چشم گهربارم

غنی از گلخن گیتی بداغ جگر میسوزم پهلو
که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم	چون نگین تا نقش ما بنشست ما برخاستیم

دست میابیست شست از آبروی خویشتن
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار
بیقراریها تماشا کن که مانند سپند
کس پی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست

ما ز خوان اهل دولت ناشتا برخاستیم
او ز تمکین بر زمین بنشست ما برخاستیم
گرم تا در بزم او کردیم جا برخاستیم
بهر پاس عزت آخر خود ز جا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

نه دار آخرت نی دار دنیا در نظر دارم
در و دیوار وا کردست چشمی در تماشایت
غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان
ز شوق هر زه گردی همچو ریگ شیشهٔ ساعت

ز عشقت کار چون منصور با دار دگر دارم
همه کز روی حسرت چشم بر دیوار و در دارم
که میخواهم به پیش روی خود دیوار بر دارم
بمنزل تا نهادم پای می ندانم سفر دارم

غنی یکرنگی معشوق و عاشق دیدنی دارد
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

سر همچو تار سبحه بصد در کشیده ایم
آسودگی بگوشهٔ هستی ندیده ایم
چون شمع بود منزل ما زیر پای ما
در عالم مثال مثالت نبوده است
هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار
بالا گرفت کار من از آه آتشین
فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا

آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم
جان داده ایم و کنج مزاری خریده ایم
از پا نشسته ایم بمنزل رسیده ایم
هر چند کز دریچهٔ آئینه دیده ایم
ما دست خویش در بغل خود کشیده ایم
از ناله چون سپند بجای رسیده ایم
بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

ایضاً

ز سودای حرف مردم گوش کردن شد فراموشی
ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه در گوشم

بپوشم عریانی تن در جامه از شادی نمی گنجم
نیم شبنم که سازم بالش خود غنچهٔ گل را
جهان پرورد تجریدم بدامان تن آسانی

اگر گیسوی شب هر آن ماه پیکر تن در آغوشم
چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر بود دوشم
که پیگردد کبود از کسوت خار ابرو دوشم

ایضاً

تنگ و تاریک ست همچون نغمهٔ نی خانه ام
من درین ره انتظار دشمن خود میبرم
در تر و خشک جهان چون سبحهٔ صهبا غنی

رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه ام
تا نه بیند سیل را نه نشیند از پا خانه ام
هیچکس با هم نه بیند جمع آب و دانه ام

ایضاً

به بزم درد مندان از نالیدن هوس دارم
بگلزار محبت آشیان بستم تماشا کن
فغان دل بگوش از سینهٔ صد چاک می آید

جو نمی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
چمن پر آتش و من تکیه بر یک مشت خس دارم
تو پنداری که نالان عندلیبی در قفس دارم

ایضاً

مهر خاموشی بلب نه تو بود عیشت بکام
پائی من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند

بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

ایضاً

چون طفل اشک گرچه بمردم نشسته ام
خواندم تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب
دائم جدا نیم از مد همت بلند

خالم بسر که داخل آدم نگشته ام
بیهوده در قلم و آدم نگشته ام
یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام

ایضاً

بکنج بینوائی طالع سامان کجا دارم
که بیم خانه ویرانی ز موج بوریا دارم

تصرف آنچنان کردم دیار خاکساری را — که در هر رهگذر صد جانشین از نقش پا دارم
چنان دور از ره من شوق خرام کبک رفتاری — که چون خلخال ایم گوش بر آواز پا دارم

ایضاً

در سفر هم بسم غم وطن ست — گل با خار چیده را مانم
رنگ من در کمین پرواز ست — کبک شهباز دیده را مانم
ریخت خونم برنگ آب سپهر — رگ تاک بریده را مانم
بے تو بر فرش گل ز بیتابی — مرغ در خون طپیده را مانم

ایضاً

هر خسی تیغی بود از ناتوانی بر تنم — گر نباشد باد رفتار ندازخس گردنم
میتواند چهره شد با من چو عکس آئینه — گر کند رنگ پریده تکیه بر ضعف تنم

ایضاً

شکایتی بزبان نیست در شب تارم — چو شمع در شب تار رست روز بازارم
ز بسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارد — ز تار سوخته مردمک در آزارم

ایضاً

چند در موسم سرما شرر از سنگ کشیم — گرد هر دست زمینای گل رنگ کشیم
رخنه شد تن من از تو جدا کے باشد — که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ کشیم

ایضاً

بپای خم فتادم جام تا افتاد از دستم — شکستم شیشه انگور چون میکرد بد مستم
درین دریا غنی همچون حباب از خشکی طالع — زدم بر آب هر گه دست خود بر باد شد دستم

ایضاً

هر چند که در کوچه تزویر دویدیم — چون مهره تسبیح بجاے نرسیدیم

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار — از بسکه درین باغ بپای تخلیدیم

ایضاً

می از فراق تو خونی ست مرده در کامم — صدای نوحه بگوش آید از لب جامم
بسان نقش نگینے که جا کند بر موم — زدم چو بر در پستی بلند شد نامم

ایضاً

نے بیش میتواند نے کم گرفت دستم — در حیرتم که آخر چون خم گرفت دستم
بر روی خود الفها دانی چرا کشیده است — از بهر مردن خون ماتم گرفت دستم

ایضاً

برگرد تو گردیدم و از خود خبری نیست — شمعی تو و من صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ بچیدم گل عیشے — تا برگ بر آورد غنی سوخت نهالم

ایضاً

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست — چون شمع پے قافلهٔ اشک روانم
در گوش تو ای شمع چگویم که ز حیرت — چون رشتهٔ گوهر شده خاموش زبانم

ایضاً

حرف بیدردی من کرد رقم بهر رقیب — کشتهٔ زخم زبان قلم یار شدم
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

ایضاً

فیض از بیگانه میخواهیم نے از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
بی محابا می نهد لب بر لب نوشل او — گر بدست ما بیفتد خون ساغر میخوریم

ایضاً

چون نیست بحجره خانه مرا هیچ متاعے — عیبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

در خواب من از شور قیامت خللی نیست | تا گشت پر از پنبهٔ غنی تکیهٔ گوشم

ایضاً

تلخم شد از گزیدن خانهٔ زنبور بی علت | درین زنبور خانه شهد باشد جان شیرینم
به بزم نکته سنجان سرخروی این سخن دارم | به در نظم اگر زردی بود مضمون رنگینم

ایضاً

چون شمع شب بگریه و آهی نشسته ایم | وقت سحر به روز سیاهی نشسته ایم

ایضاً

من که پس ماندم براه از دست دستار سوختم | چون نفس از گرمی رفتار یاران سوختم

ایضاً

یار نخل سرکشی ما خاکساران ریشه ایم | از در انداز ترقی ما تنزل پیشه ایم

ایضاً

تا بزیر سپهر جا دارم | ناله چون آب آسیا دارم

ایضاً

بدام افتادم و اشک از شکست بال میریزم | و لیسوی ندارد آب از غربال میریزم

ایضاً

می خون جگر ترسم کند سوراخ پهلویم | مگردان چون کباب ای اضطراب دل به پهلویم

ایضاً

بسوز عشق خو کردم بود افسردگی گم | بسان شمع بی آتش کجا باغد سر و برگم

ایضاً

نیستم گردون دلی وار ندمردم کینه ام | هست چشم عالمی روشن ز داغ سینه ام

ایضاً

ما سفیدی از روی نامهٔ خود برده ایم | در سیه کاری عجب روزی بشب آورده ایم

ایضاً

همیشه دل بدست از بهر یار دلشکن دارم | ندارد در جهان کس این دل دوستی که من دارم

ایضاً

کرده ز جهان شغل سخن گوشه گزینیم | تا خانه مسافر شده من خانه نشینیم

ایضاً

می مد صبح بیا باده سرانجام کنیم | سبحه چون پیر فلک رگرد جام کنیم

ایضاً

در چمن تا عهد یکرنگی به بلبل بسته ایم | دست گلچین را بجای دستهٔ گل بسته ایم

ایضاً

تا از بزم وصال او دورم | زنده ام لیک زنده در گورم

ایضاً

تا درین گلشن چو تاک از می پرستی دم زدیم | سبحهٔ صد دانه را از بهر می بر هم زدیم

ایضاً

شبی مجلس آن مه چو شمع جا کردم | گلیم بخت سیه را بزیر پا کردم

ایضاً

چشم تا وا کرده ام بر خاک غم افتاده ام | همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده ام

ایضاً

در گفتار ناصح را بجز بی تا نگهدارم | بدرج گوش او دل پنبه خواهم که بگذارم

ایضاً

زور از دستی حسن شب و روز داد خواهم | بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشت آهم

ایضاً

چو دیدم قامتت از پا فتادم ‏ ‏ لکن رحمے کہ از بالا فتادم

ایضاً

رزمگاه از تیرها گشته نیستان قلم ‏ ‏ همچو شیر بیشه آید در نظر شیر علم

ایضاً

زند بی دست زنبور نگه صد نیش بر چشمم ‏ ‏ بود مار غبار آلوده میل سرمه در چشمم

ایضاً

پس از کشتن وجودی بخشد آن مهر دل افروزم ‏ ‏ بود در روز قیامت در جهان چون سایه هر روزم

ایضاً

ندارد آب و رنگے بی تو روی باغ در چشمم ‏ ‏ نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشمم

ایضاً

در پیری انتخاب کتب نیست باب چشم ‏ ‏ عینک بود کنون ورق انتخاب چشم

ایضاً

ز رنج زندگانی دیده اند از بسکه بیتابم ‏ ‏ بدار و کشته اند آخر طبیبان همچو سیمابم

ایضاً

یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم ‏ ‏ سفر ملک عدم را ز خدا میخواهم

ایضاً

تکیه گوش پر از پنبه غفلت کردم ‏ ‏ چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم

ایضاً

شد داغ جنون تازه ز ترطیب دماغم ‏ ‏ از روغن بادام برافروخت چراغم

ایضاً

مرا جمع ست اسباب تعلق لیک آزادم ‏ ‏ سراپا پنجه ام چون سرو دامانی نمیگیرم

ایضاً

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش ‏ ‏ تو گوئی حلقه دام ست نقش مهر مکتوبم

ایضاً

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن ست ‏ ‏ در سیه بختی شریک سرمه ان افتاده ایم

ایضاً

جلوه حسن تو آورد مرا بر سر فکر ‏ ‏ تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

ایضاً

از فکر تا سخن نشود قابل رقم ‏ ‏ مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم

ایضاً

بر لب چو آستین زده ام بخیه سکوت ‏ ‏ انگشت گر زنی بلبم وا نمی شوم

ایضاً

ترسم که شود آبله پا سے فغان را ‏ ‏ این گریه شوخ که گره شد بگلویم

ایضاً

مرا از کس نبود چشم التفات غنی ‏ ‏ ز پشت آئنه پیدا است صورت حالم

ایضاً

از کسے پنهان نمیداریم راز خود چو شمع ‏ ‏ هر چه در دل هست ما را بزبان می آوریم

ایضاً

مرا چو آئنه تاب فراق آن مه نیست ‏ ‏ پریده رنگ ز رویم چو رفت از پیشم

ایضاً

اگر در وصف چشمت نسخه خواهد که بنویسد ‏ ‏ که نرگس ادوات خامه و کاغذ بکف دیدیم

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
جان بلب از ضعف نتواند رسید	من بزور ناتوانی زنده ام

ایضاً

گرد گل سوز درونم چو سپند آخر کار	گشت فریاد بلندی نفس سوخته ام

ایضاً

ندارد تاب این دستم که پای نازکت گیرم	ز پا می افتم از شوق و سر راه تو میگیرم

ایضاً

سپر انداخت به پیش لب لعل تو نگین	ما برین حرف بهر بهمه محضر داریم

ایضاً

چراغ مجلسم نبود مرا تاب جدل با کس	اگر در پیش من دم میزنی خاموش میگردم

ایضاً

موج فنا نداد نجاتم ز قید عشق	مژگان چشم دام بود خار ماهیم

ایضاً

نقش گنه ز اشک ندامت نگشت محو	گردم سفید چشم و سیاه است نامه ام

ایضاً

مگر ز خار مغیلان تغافلی دیده است	که چشم آبلهٔ پا پر آب می بینم

ایضاً

روشناسم چو مردم دیده	گرچه از خانه بر نمی آیم

ایضاً

طلب از من چه کنی دیوان را	که بیاضی ست همه اشعارم

ایضاً

نماند از ضعف تن آخر بجز نامی ز من باقی	نگینی می نماید گر نهند آئینه در پیشم

ایضاً

بسکه پر آبست چون چشم ترم هر آبله	رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام

ایضاً

گیسوی تو پیوسته کند میل به پستی	افگند بر و سایه مگر بخت سیاهم

ایضاً

تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز	خواب سبکی همچو حباب ست مرادم

ایضاً

هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر	مشق گنه هنوز چو اطفال میکنم

ایضاً

ندارم طالع آزادی از بند قفس هرگز	فتد در قید بالش گر پری میر یزد از بالم

ایضاً

جامهٔ دیوانگی چون بر قد خود دوختم	بخیه ها از خار پا بر دامن صحرا زدم

ایضاً

در راه شوق خواهم چون تیر پر برآرم	تا کی برند مردم همچون کمان بدوشم

ایضاً

داغ افلاس چو ماهی دارم	خلق دانند که صاحب درمم

ایضاً

دیوار و در شکسته بود خانهٔ مرا	رنگش مگر ز رنگ رخ خویش ریختیم

ایضاً

ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم	بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

ایضاً

آب و رنگ ما بعالم عاقبت گل میکند | برزمین هر چند چون برگ حنا افتاده ایم

ایضاً

چون بنفشه ایم در باغ بی بهره از تماشا | فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم

ایضاً

هر پنبه که برسر داغم نهد طبیب | بردارم و فتیله داغ دگر کنم

ایضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی روم | لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم

ایضاً

ماندم برون ز مجلس یاران آشنا | آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم

ایضاً

دهنت دم تکلم سخن از عدم برآرد | چه تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

ایضاً

ز پیری ریخت دندانم ندادم تن بیاد حق | ببازی آخرین تسبیح چون طفلان گم کردم

ایضاً

گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه | معنی سر رشته گره فهمیدم

ایضاً

فرح بخش است چندانکه تا ساغر بکف دارم | دهن از خنده دارد باز چون نرگس بهر گشتم

ایضاً

چنان از دام عشق او پریدن ننگ میدانم | که رنگی گر ز رخسارم پرد مجذوب میگردم

ردیف نون

خلوتی در انجمن دارم که چون موی میان | در میانم لیک از من کس نمی یابد نشان

بسکه جز گرد کسادی نیست ما را در دکان | میدهد از شیشهٔ ساعت دکان ما نشان

گر سخن از خود نداری به که بربندی زبان | تا بکی چون خامه رانی حرف مردم بر زبان

جای خود چون مهرهٔ شطرنج خالی میکنم | دشمن ما می شود در خانهٔ ما میهمان

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید | عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

سنبل زلف تو آخر پنجه از شمشاد برد | شانه میگوید بگوشم این سخن با صد زبان

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان | در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست | زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

آبرو خویشتن در مطبخ دونان مریز | چوب نتوان خورد چون آتش بجوی آب و نان

سوی ما باشد نگاهش گرچه یار از من گذشت | تیر از سوفار دائم چشم دارد بر کمان

کامیاب از جام وصلت غیر و من از رشک داغ | آب میگردد مرا در دیده او را در دهان

جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را | گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان

دشمنش تا زود از جان بگذرد در وقت جنگ | بست دستش بر لب و آب پیکان از کمان

با سبکساران غنی پیوسته همراهی گزین
ره بساحل می برد کشتی بزور بادبان

گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن | در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن

کی زند پهلو بمن مجنون که در خاک جنون | سنگ طفلان شد مرا چون استخوان جزو بدن

از تغافل حرف ما نشنید باشرمنده ایم | یاد را انگشت در گوش است ما را در دهن

گر فلک کار ترا برهم زند از جا مرو | جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن

در محبت عشقبازان میکنند امداد هم | سنگ طفلان بهر مجنون بستر آشد کوهکن

خاک بیزی تا بکی چون شیشهٔ ساعت غنی | نقد اوقاتی که گم شد باز نتوان یافتن

ایضاً

کشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن
کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن

توانگر را نزیبد لب بخواهش آشنا کردن
که بی دست تهی پر بد نما باشد دعا کردن

باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد
بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن

غریبی بر بساط دهر همچون مهره شطرنج
برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن
شود ویران اگر خواهم درو یک لحظه جا کردن

شد سواره دامنش از دستم کشید آن نازنین
رفتم از خود بعد ازین دست من و دامان زین

رفتی و شد در هوای دیدنت ای نازنین
مردم چشم بتان از سرمه خاکستر نشین

با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو
موم در زیر نگین خالیست از نقش نگین

میشود چون دانه آخر سبز در باغ جهان
نیست غم گر آسمان زد حرف ما را بر زمین

زخم دندان بسکه خورد از حسرت لعل لبت
پشت دستم را کسی نشناسد از روی نگین

خرمنم چون آشیان گشت خاشاک است و بس
دانه نبود در وی جز تخم مرغ دانه چین

میکنم هرگاه از جانان نگاهی التماس
می نهد بر دیده انگشت التفاتش ابر بین

اعتبار پست فطرت یکدو ساعت بیش نیست
گرد آخر نشیند در ره که بالا شد نشین

ایضاً

هرگز شگفتگی نکند رو بسوی من
زردی چو جام زر نبرد می ز روی من

چون شمع کس نکرد مرا شکم دیده پاک
هر قطره اشک آبله شد بر روی من

از دیده رفت تا مژه در آب دیده ام
وقتست آب رفته در آید بجوی من

تا از نفس ز رشته گوهر نشان دهد
از بسکه گریه گشت گره در گلوی من

چون تندی شراب که گردد ز آب کم
نشکند عتاب لب تندخوی من

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف و صوت
باشد چو خامه گریه من گفتگوی من

گر بی تو دل بسیر چمن می کشد مرا
والی کند نگه در حیرت بروی من

ایضاً

بسکه می پیچد بیاد آن سرین چون آستین
شد پر از چین عاقبت دامان زین چون آستین

دامن شادی و غم امروز در دست منست
خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین

پیچ و تاب ما چو بیند می کند پهلو تهی
هر که با ما میشود پهلو نشین چون آستین

منکه اشک بی حساب از دست من سر میشدم
کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین

تا جدا از گوشه دامان یار افتاده است
دست من بیکار شد در آستین چون آستین

عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر
گر چه خالی بود دستم پیش ازین چون آستین

ایضاً

شب که اختر شمرد تا سحر دیده من
کار انگشت کند هر مژه بر دیده من

لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او
که ز عینک بکف آورد سپر دیده من

مژه هر لحظه بهم بر زنم چون مردم
در فراق تو زند دست بسر دیده من

بسکه بر یاد بنا گوش تو بگریسته ام
خشک گردید چو سوراخ گهر دیده من

هست در خواب خوش مستی غفلت شب و روز
از مژه یافت مگر بالش پر دیده من

تا نگه را به نگاه تو نمایند پیوند
کرد از هر دو جهان قطع نظر دیده من

ایضاً

چون شمع رسد گر سر سر کش به بریدن
هرگز نه دهد تن به تواضع ز خمیدن

بلبل باد بپاش که ز افشاندن بال است
رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن

بیتابی شوقم ز ندا واشود افزون
چشم نه پر کاه دهد داد پریدن

شد بسته به پستان صدف شیر که هرگز
طفل هوس من ندهد تن به مکیدن

ایضاً

مشهور شد از خامهٔ مهر سو سخن من ‌ ‌ ‌ باشد ز سیاهی گل شبو سخن من
زیبد که به تسخیر جهان چشم کشاید ‌ ‌ ‌ دارد ز قلم قوت بازو سخن من
از فکر گزیده بود طبع روانم ‌ ‌ ‌ رو ساز داز آئینهٔ زانو سخن من
تا طبع مرا در نظر آن چین جبین ست ‌ ‌ ‌ بگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن ‌ ‌ ‌ بر سنگ اگر چو سایه بیفتی صدا مکن
آخر ز دستگیر بجاے نمی رسی ‌ ‌ ‌ چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
مگشا به بزم بوالهوسان بند جامه را ‌ ‌ ‌ بر خود زبان طعنهٔ اغیار وا مکن
شهرت بهیچ دل نزند ناخن ای غنی ‌ ‌ ‌ بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

ایضاً

عاجز شدست دستم از پیش و کم گرفتن ‌ ‌ ‌ تر سم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن
از بس و بازوی من از درد سر گرانند ‌ ‌ ‌ ساغر نمیتوانم از دست هم گرفتن
از ضعف نیست با من گیرائی نماندست ‌ ‌ ‌ آخر چه سان توانم راه عدم گرفتن
باشند خاکساران از سیر باغ فارغ ‌ ‌ ‌ بر سبزه کے تواند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن ‌ ‌ ‌ ز روزن تا در آید آفتابم می بساغر کن
گل بیخار گلزار خموشی چید نی دارد ‌ ‌ ‌ زبان گفتگو را همچو نافرمان پیش سر کن
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی ‌ ‌ ‌ قلندر باش و ار خواهی بکشتی شهر در بر کن
غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن ‌ ‌ ‌ برون آ در چو نرگس سر ز خاک و صرف ساغر کن

ایضاً

نیارد مسک از همیان چو مرغ بیضه زیر برون ‌ ‌ ‌ ازین غافل که آرد زر ز شوق چرخ پیر برون
پرید از باد تیغت بسکه رنگ از چهرهٔ خونم ‌ ‌ ‌ سفید آمد چو ماهی از تن من بیشتر بیرون
بسر بردم غنی هر چند عمر خود بمکتبها ‌ ‌ ‌ نیاوردم ز خط سرنوشت خویش سر بیرون

ایضاً

در زمین طرح از ما سبز گردد کم سخن ‌ ‌ ‌ حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر ‌ ‌ ‌ تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
چاره سازان هم ز درد خود غنی بیچاره اند ‌ ‌ ‌ کے تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

ایضاً

در جنون بیهوده گردی نبود پیشهٔ من ‌ ‌ ‌ بسکه مجنونم و زنجیر بود ریشهٔ من
بسکه دارد سر پیوند بخمهاے شراب ‌ ‌ ‌ ریشه چون سرو دواند زمین شیشهٔ من
خسته از ناخن بیداد نسازم جگری ‌ ‌ ‌ خون لعل از رگ خارا نکند تیشهٔ من

ایضاً

با سر برهنگان جهان تا نشسته ام ‌ ‌ ‌ افگنده ام کلاه ز شادی بر آسمان
مردم حنا ز بسکه شب عید بسته اند ‌ ‌ ‌ ماه نو است ناخن بے رنگ در جهان
یک میل در میان ز ادب ایستاده است ‌ ‌ ‌ کے میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

به صیاد از بر خود نامهٔ خواهم فرستادن ‌ ‌ ‌ ازین ره میتوان خود را بیاد تیر او دادن
چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد ‌ ‌ ‌ بباد دمی چون شمع نتوانیم جان دادن
چو مژگان هاے خوش چشمان غنی زیبا ست از زندان ‌ ‌ ‌ ز مستی بر در میخانه بالای هم افتادن

ایضاً

در چشم اهل بینش آخر سبک در آئے ‌ ‌ ‌ گر چون حباب خواهی بر روی آب رفتن

جای که باده باشد گو محتسب نیاید — شبگرد را نزیبد بر روی آب رفتن
جامی که نفع نبود اندیشهٔ ضرر نیست — کی از شراب باشد بیم در آب رفتن

ایضاً

چو بزم افروز صنع خویش گردد قدرت بیچون — چراغ برق را در باد و باران میکند روشن
زمضمون وزدی یاران نمیباشد غنی را — چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک — که موسی بی عصا این راه نتوانست طی کردن

ایضاً

هموار گرد از فقر سرحاد رشت خویست — نقش حصیر باشد بهتر ز موج سوهان
دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم — من نیز شعر خود را دزدیده‌ام از حریفان
گشتیم زنده در گور از بس درین غم آباد — کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

ایضاً

گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن — بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان فصل — غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شدن

ایضاً

چو سرمه وان که گذارند میل در دهنش — شهپر سرمه مراد او بیشتر بزبان
زشعر من شده پوشیده فضل و دانش من — چو میوه که بماند بزیر برگ نهان

ایضاً

با دامن تر شدم به محشر — گفتند در آفتاب بنشین
در دیدهٔ من نهان زمردم — ای راحت جان چو خواب بنشین

ایضاً

از دل خوش است در غم جانان گریستن — نتوان چو خامه از سر مژگان گریستن

آب حیات پیش لبت خون مرده است — باید بحال چشمهٔ حیوان گریستن

ایضاً

چشم هر کس که شد از سرمهٔ عرفان روشن — آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر — میشود کاسه گل ساخته از گردیدن

ایضاً

گل بیخار نگزار خموشی چیدنی دارد — زبان را همچو نافرمان پس سر میتوان کردن
غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری — چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

ایضاً

بسان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دائم — بدست دیگری باشد عنان اختیار من
چنان گردیده دامنگیر گرد غربتم طاهر — که ریگ شیشهٔ ساعت بود خاک مزار من

ایضاً

بباد قصد جانان عاشقان کن — کمان را زه کن و زه را کمان کن

ایضاً

کام مجو از فلک نیلگون — ز خم نیل نیاید برون

ایضاً

بگیرد در حلاوت قند جای نغمهٔ شیرین — که نی ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین

ایضاً

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون — که باشد مصرع سروسهی را هر زمین موزون

ایضاً

حاجت بقید دیگر نبود برای مجنون — گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

ایضاً

هر لحظه آستین نهد از ناز بر جبین | دارد همیشه چین جبین را در آستین

ایضاً

سخن غافل و هشیار نباشد یکسان | نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

ایضاً

از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من | چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من

ایضاً

بوصف زلف خم بان شد تمام آخر بیان من | کنون بیرون نمی آید بجز مو از زبان من

ایضاً

ز پیری چنان گشته ام ناتوان | که دندان بجنبد بجای زبان

ایضاً

مو گشت سپید و ریخت دندان | در صبح شود ستاره پنهان

ایضاً

چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان | کهنه قبای تن که هست بخیه اش از استخوان

ایضاً

در محبت از خرد بیگانه میباید شدن | هر کجا طفلی بود دیوانه میباید شدن

ایضاً

نه گل نه چمن نه بلبل ست این | خاکستر و آتش گل ست این

ایضاً

دهد ره روح دگر تیغ تو در تن | سرم بردار و منت نه بگردن

ایضاً

خبر آمدن لشکر خارست بدشت | خیمهٔ آبله گر دست دهد برپا کن

ایضاً

لاف موزونی زند مانند سرو | هر که خواند صفحهٔ از بوستان

ایضاً

فانوس وار خانه ام از آب و نان تهی ست | روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من

ایضاً

بیچه سقف خانهٔ فانوس از دود چراغ | آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن

ایضاً

بوصف کاکل و زلف بتان گرفتاریم | چه دامها که نهان نیست در زمین سخن

ایضاً

بهر گشت زندگانی خواهد آخر زاله شد | میخورم صد حسرت از پیری زدندان سخن

ایضاً

حرص گر غالب شود خلوت گزینی مشکل ست | تشنه چون گردد زبان از کام می آید برون

ایضاً

ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمیباشد | بپوشان چشم خود از عیب غیر و عیب پوشی کن

ایضاً

این جهان گذران جای فراغت نبود | خواب در رخنهٔ زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد | لب بستن ست اکنون مضمون تازه بستن

ایضاً

ممنون دست کوته خویشم که پیش کس | بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

ایضاً

بپیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت ... چو دید جمع سیاهی لشکر از مژگان

ایضاً

باکه سنجم غنی در سبکی خویش را ... سایهٔ من بس بود سنگ ترازوی من

ایضاً

چشم بد ز کس نبود چون صدف مرا ... فیضی مگر ز عالم بالا رسد بمن

ایضاً

از خوی نرم خودم در شکنج سخت دلان ... بسان موم که جایش بود بزیر نگین

ردیف واو

خواهی دلت گشاده شود رو سکوت جو ... غیر از دهن دگر چه گشاید ز گفتگو
پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون ... غار از سخت جانی فرهاد ساخت رو

ایضاً

رفت و کسی ندید از و نقش قدم بهیچ سو ... رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او

ایضاً

گه نظر بر غیر دارد گاه بر ما چشم او ... بسکه بیمارست می افتد بهر جا چشم او

ردیف های هوز

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه ... چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه
هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم ... پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه
از توشهٔ ره بگذر و سر گرم سفر باش ... چون مور منه بر سر پا کنده ز دانه
از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک ... در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه
شمشاد کند شانه برون از بغل خویش ... تا دست بزلف تو رساند به بهانه

ایضاً

با خط سبز آخر نقش لبش نشسته ... هر چند جام می نیست در شیشه شکسته
چین بر رخش چو افتاد رنگم پرید از رو ... مشکل که رام گردد مرغ ز دام جسته

ایضاً

بسکه پیچیده در گلویم بیتو هر شب درد آه ... شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه
غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره ... هر که را مغز نیست در سر نیست تشویش در کلاه

ایضاً

خوش آر و زیکه اسباب طرب را بهم آماده ... نباشد جز کدوی ساز ظرفی خالی از باده

ایضاً

نکمه نبود که سر از جیب برون آورده ... جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده

ایضاً

داغم از چرخ که چون نامهٔ ارباب گناه ... روی ما را گنه دگران کرد سیاه

ایضاً

نبود بلند و پستی در شعر موشگافان ... یکدست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یای تحتانی

بگلشن بی تو ابر دیدهٔ ما ریخت بارانی ... که گردید آشیان عندلیبان چشم گریانی
شود در کنج فقر از رخنه های بوریا روشن ... که در چشم خاکساران نباشد هیچ دربانی
بیا در دیده ام بنشین اگر آب روان خواهی ... که از چشم ترم خوشتر نیست هر چاک گریبانی
چه خوش بالیده است از گریه خود مردم چشم ... فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی
نشد از جا بکیها ناخن من بند در جایی ... زدم چون شانه آخر دست در زلف پریشانی
دلم چون گرد باد از کوچه گردیها بتنگ آمد ... برقص آیم چو یابم رخصت سیر بیابانی
غنی در فصل گل تا کی به کنج خانه بنشینی ... برآ چون خار بالا کن ز دیوار گلستانی

ایضاً

اگر سوده جبین خویش برخاک ره کوی — که از پیشانی مه نیست پیدا غیر ابروی

ز آبادی نمی آید بما از خشک تر بوے — که می بینیم چون کشتی تهی از آب هر جوی

اگر خواهد بما سنجید مجنون را جنون و نے — که از زنجیر می بینیم در دستش ترازوی

کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی — که گرداند مرا هر لحظه پهلوے به پهلوی

نمی بینیم نهالی سایه افگن بر سر مجنون — مگر گاهی که بنشیند بزیر شاخ آهوی

غنی دیوانهٔ عشقم ندارم هیچ سامانی
نگه میدارم از سرمایهٔ دنیا همین موی

یار در چشم من و روشن از و انجمنے — او چو شمعست درین محفل و من چون لگنے

بود سرمایهٔ من جامه و جانی آخر — جان گرد جامه گرد کرده گرفتم کفنے

چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند — که بلطف سخنم نیست کسی را سخنے

بسکه در دور جمال همه من گشت سبک — یوسف مصر در آمد بنظر پیرهنے

سنگ در کوچه و بازار کمی کرد غنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنے

هست از خار نگر دامن صحرا خالی — که نگردید دل آبلهٔ پا خالی

غربت شاه و گدا از یزمین یکسانست — میکند خاک برای همه کس جا خالی

چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت — بهر کس جا نکند صورت دیبا خالی

شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی — شد میان من و پیراهن من جا خالی

از غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام — گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

ایضاً

هر گاه چو سوزن بنهم روی براهے — می افگندم طالع برگشته بچاهے

پروانه ز ظلمت نبرد راه به مقصود — آن کیست که شمعے بنهد بر سر راهے

بے مهر رخت بسکه باشکم سر و کارست — شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهے

ایضاً

بیک سرشک کردم دنبال بخت راهے — گر چشم من ربوده هم خواب هم سیاهے

یک تن درین زمانه بی داغ ماتمی نیست — گردیدم سیر عالم از ماه تا بماهے

ایمن مشو ز دشمن شد گرچه با تو همرنگ — آتش که خصم گاهست دارد لباس کاهی

ایضاً

پریشان حالم و افتاده ست پایت تغافل هست — توان گاهی فرستادن بدست لطف پیغامے

بگوشم این صدا از مقرے تسبیح می آید — که صد دل مضطرب گردد چو گیرد دلبر آرامے

شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم — بر آوردیم آخر از سیاهی چون نگین نامے

ایضاً

ماندیدیم درین باغ ز کس روی دلی — غنچه گو که توان دید در دلوی دلے

نیست در قافلهٔ سنگدلان غیر جرس — سینه چاکے که در و دید توان روی دلے

ایضاً

سالک نرسد بے مدد پیر بجاے — بے جور کمان ره نبرد تیر بجاے

ایضاً

چشم خود را تا بکی بر رزق مهمان می نهی — از طمع چون آسیا نان بر سر نان می نهی

ایضاً

از چشم تو چشمی جهد آن آهوی وحشی — پے گور کنان میرود آن آهوی وحشی

ایضاً

قانع شدم ز لذت دنیا بانذکے — خواب و خورش چه مردم چشم بود یکے

	ایضاً	
دربزم می نباشد تسبیح را ظهوری		نبود ستاره ها را در آفتاب نوری
	ایضاً	
دو چشم از بسکه چشم خویش را بر جام می		می نماید در نظر چون کاسهٔ سر جام می
	ایضاً	
تا زد آئینه دم از عشق تو مردم از رشک		ضعف نگذاشت که از سینه بر آرم نفسی
	ایضاً	
چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت		هر کس که تن نداد با ظهار زندگی
	ایضاً	
از بس لباس خود را رهن شراب کردم		چون شیشه نیست ما را جز دست و آستینی
	ایضاً	
یوسف رخی در آید شاید بدیدهٔ من		مانند چاه کنعان دارم براه چشمی
	ایضاً	
در فکر آشنائی اهل سخن مباش		باید که خویش را به سخن آشنا کنی
	ایضاً	
اندام تو در رعشهٔ پیری و تو غافل		شد زلزله برخیز از این خانه برون آی
	ایضاً	
خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز		برد بمغز سخن پی ز استخوان بندی
	ایضاً	
ای دلبر از تغافل تو بیدلیم ما		گر دل بما نمی دهی از ما چه می بری
	ایضاً	

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان		گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح ست دمی
	ایضاً	
دیده در رخسار خوبان دوختن خوش دولتیست		کاش هر مژگان من چشمی چو سوزن داشتی
	ایضاً	
دیوار و در خانهٔ ما گرچه زهم ریخت		صد شکر که در خاطر ما نیست غباری
	ایضاً	
پروانه عبث پر زده بر گرد رخ شمع		در پیش رخت شمع بود پر زده رنگی
	ایضاً	
عیبیست نمایان سخن حق نشنیدن		در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی
	ایضاً	
هر ساغری که بود پر از می شده هنوز		گویی حباب باده که خالیست جای می
	ایضاً	
زیباست خوی آتش اولاد بولهب را		تو ابن بو ترابی باید که خاک باشی
	ایضاً	
پنهان نام من روشناس ست در هند		که نقش نگین در میان سیاهی
	ایضاً	
غنی ز صدر نشینی گذشتم و شادم		که هر کجا که روم هست جای من خالی
	رباعیات	
چون نیست در افتادگیم کس اشک		برخاسته از چهره رونجگم هر یک
دعوای برابری ندارم به کسی		با خاک چرا برابرم کرد فلک
	وله	

گو بخت که از هوش شرابم ببرد | از خود سفر و عالم آبم ببرد
چون نرگس می‌پرست خوبان چمن | در سایهٔ برگ بید خوابم ببرد

وله

هوش است که سرمایهٔ صد درد سر است | فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد | هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

وله

پیوسته بکنج انزوا در سفرم | با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم
هر چند مسافتم بود یک کف دست | عمریست که همچو آسیا در سفرم

وله

هر کس که به کنج انزوا بنشیند | کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست | نقشش چو نگین برهمه جا بنشیند

وله

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک | برداشت ز زردی خوب توپردهٔ رشک
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن | بهر زر خورشید بود سایه محک

وله

بر غمزدگان اهل جهان می خندند | از جوش فرح بصد دهان می خندند
در بزم طرب بسان مینای شراب | مای گریم دیگران می خندند

وله

تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد | چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم | دریوزه برای کاسه می باید کرد

وله

ضعف تو بدل شکست پیکان ما را | صد کوه الم نهاده بر جان ما را
هرگز نه شنیده ام که مو درد کند | درد کمر تو ساخت حیران ما را

وله

مستان همه خفته اند در سایهٔ تاک | از گرمی خورشید قیامت بیباک
دنیا گویند مزرع آخرت است | ای شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاک

وله

امشب که ز ناز و عشوه آن لعبت چین | چون مهر جهانتاب شده پرده نشین
تا وقت سحر بهر فراغت ای شمع | آهم بفلک رسیده اشکم بزمین

وله

گر دست هوای هند دلگیر مرا | ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب | از صبح وطن بده طباشیر مرا

وله

در گوشهٔ بی تعلقی جای دل است | وارسته همیشه در تماشای دل است
کشتی چو قلندران به پهلو بندد | آن را که هوای سیر دریای دل است

وله

آن کس که نه دزدد ز قناعت پهلو | پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
چون رشتهٔ شمع سوزد از آتش حرص | در نعمت اگر فرو رود تا به گلو

وله

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما | از گرد امل تهی است ویرانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب است | امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

وله

از بسکه گلی نبود در گلشن ما　　خاری نزد دست در دامن ما
از چشم بد برق نترسیم که سوخت　　مانند سپند دانه در خرمن ما

ولہ

برخیز غنی هوای فروردین است　　می نوش که وقت باده خوردن اینست
فصلیست که آشیان مرغان چمن　　از کثرت گل چون سبد گلچین ست

ولہ

طامع که به ملک حرص گردد راهی　　در سعی عبث نمی کند کوتاهی
قارون تہ خاک رفت از طول امل　　تا بردارد درم ز پشت ماهی

ولہ

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت　　خاری بسر راه تماشا نگذاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن　　از روزن چشم خویش کاغذ برداشت

ولہ

هر چند شود دولت ز خاموشی خون　　زنهار مگو به هیچکس راز درون
زانرا که بود مغز خرد خاموش ست　　از کاسهٔ سر نیاید آواز برون

ولہ

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود　　از چهرهٔ من پرید رنگ بهبود
نتوان نفس گم شده را پیدا کرد　　افروختن چراغ آئینه چه سود

ولہ

ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین　　نقش گنه از لوح جبین تو مبین
از زر و سیهی پاک نگردی هرگز　　تا سر ننهی بسجده مانند نگین

ولہ

تا غنچه شد از سر دهانت آگاه　　گردید زبان گفتگویش کوتاه
زد لاف ز همرنگی لعل تو نگین　　آخر بدروغ روی خود کرد سیاه

ولہ

خورشید رخ یار مرا منظور ست　　غم نیست گر از دیده سیاهی دور ست
چون ماه بود به عکس مردم عالم　　تا نیست سفید چشم من بی نور ست

ولہ

هر چند که از مدرسه راهی نشدم　　آگاه ز یک حرف کماهی نشدم
موی سیهم سفید گردید هنوز　　واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

ولہ

گر فیل شوی پای منه بر سر مور　　غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک　　تا گشته عیان سیاهی لشکر مور

ولہ

در فصل بهار یار سا نتوان شد　　هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک　　سیراب ز موج بوریا نتوان شد

ولہ

تا فصل بهار رو به گلشن آورد　　هنگامهٔ افسرده دلی برهم خورد
از حیرت عشق و شوخی حسن بباغ　　بلبل به شهید گل به قفس باید کرد

ولہ

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب　　نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان　　غواصی بحر نیست مقدور حباب

ولہ

سیل ست ز شوق کلبه‌ام گرم شتاب | آرام بباد داده این خانه خراب
تا بر لب کشتیم زند بوسه هنوز | می‌گردد آب در دهان گرداب

ولہ

ای صاحب هوش عیب نوش بپوش | بیهوشی مردم به هوش بپوش
بینی ز کسی اگر بدی یا شنوی | در پردهٔ چشم و پردهٔ گوش بپوش

ولہ

ای بردہ جمال تو ز خورشید کلاه | رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
از خجلت روی آتشینت یوسف | تا آب نشد برون نیامد از چاه

ولہ

ای شیفتهٔ زینت و پیرایهٔ خویش | تا چند بلند میکنی پایهٔ خویش
نفعی نتوان برد ز سرمایهٔ خویش | آسوده کسی نبوده در سایهٔ خویش

ولہ

چون در غم خورشید رخان برخیزد | هر کس شنود از دل و جان برخیزد
بر تربت او ز دیده می‌ریزم آب | شاید که ازین خواب گران برخیزد

ولہ

زد پنجه بسینه و دلم را بر دست | شادم که دل مرا بدست آورد ست
اسباب جمال هر چه باید دارد | چیزی که نگار من ندارد درد ست

ولہ

سرمایهٔ من در آستین دست تهی ست | بر خاتم دولتم نگین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگ دستند غنی | دستی که فراغت است این دست تهی ست

ولہ

ای برده فرو در لب نان دندان را | از سیر خوری کرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح اشتهایت صادق | زنهار که در پیش نگیری جان را

ولہ

صد شکر که از مرض هوا وارستم | چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون شکل درم بود ز ناخن پیدا | زد پشت بزر ز بی‌نیازی دستم

ولہ

هر کس که بخویشتن گمانی دارد | چون در نگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم | هر میوه که دیدم استخوانی دارد

ولہ

هر چند که بر گرد جهان گردیدم | از کس سخن ملائمی نشنیدم
شد پردهٔ چشم من چو عینک سنگین | از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم

ولہ

چون بیخبران بیخبر از کار مباش | سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی | چون طفل سرشک مردم آزار مباش

ولہ

آنرا که نباشد بکف از رزق برات | کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود | هر چند حباب سر زد از آب حیات

ولہ

آنرا که بود در همه فن دست تمام | تا مشق نبرد ز بی‌تمیزی ایام
طفلی که ز بوستان بجز اندورقی | چون سرو برآورد ز موزونی نام

ولہ

بویند دوای درد از من دگران
لیکن الم من نه پذیرد درمان
آری نبود شکسته بازار درست
هر چند که پر زمومیائی ست دکان

ولہ

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز
دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
تا گرچه رسیدیم بمنزل امّا
آسایش منزل ست در راه هنوز

ولہ

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب
کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب
از سوختن ایمن نشیند هر چند
در پای چنار باغبان ریزد آب

ولہ

ای یافته در ذکر خفی دام هوس
مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب
در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

ولہ

ای از غم نور دیده چشمت نمناک
یعقوب صفت جامهٔ صبرت صد چاک
در ماتم فرزند مریز اشک بخاک
صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

ولہ

ای دل نخوری فریب ارباب دغا
غافل نشوی ز دشمن دوست نما
هر چند که آستین نماید فانوس
در کشتن شمع باشدش دست رسا

ولہ

کی سیر ز انعام شود دست گدا
جز فقر ندارد مرض حرص دوا
آنرا که کند چشم به بدل بیتاب
خوشتر پرکاهی بود از بال هما

ولہ

باز ارمند پوشی ارباب ریا
گرم ست که امروز نباشد فردا
خواهد که ز بوریا بدعوی برخاست
چون شعله زخس رود نشیند از پا

ولہ

از خلق بگوشهٔ نشستم پنهان
میگردد ازین ره سخنم گرد جهان
ترسم که دگر شود سخن جا نکند نشین
از خانه برون آیم اگر همچو زبان

ولہ

ای در طلب کمال سرگرم شتاب
در صورت کس ببین و معنی دریاب
هر چند عقیق ست با آتش همرنگ
دارد بدهان تشنه خاصیت آب

ولہ

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب
پستان بلب ماست حباب می ناب
ما را نبود بغیر می نوشی خواب
گهوارهٔ ماست کشتی عالم آب

ولہ

هر مرد که با زنان بجز اهل نشست
بر عارض خویش غازهٔ خواری بست
بنگر به نر انگشت که در پنجهٔ دست
نسبت بهر انگشت فرو تر بنشست

ولہ

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش
آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
دادند چو صورت کلید ابرو را
پیوسته کشاده دار پیشانی خویش

ولہ

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم
از گرمی تب گداخت جسم زارم
جز نام نشان نماند از پهلوی من
اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

ولہ

زان دم که فتاد از نظرم دور آن ماه — گم کرده رهِ چشم ترم طفل نگاه
از بسکه گریستم بشبهای فراق — گردید سواد دیده ام آب سیاه

ولە

انگشت به شمع داغ من گر بنهی — قالب کنم از بیم چو فانوس تهی
شب ناخوشم ار روز من خوش گذرد — انیست اگر حقیقت روز بهی

ولە

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق — هرگز نه سپهر آزار بخلق
در باغ جهان نهال جود یکه ز فیض — هر روزه دوباره میدهی بار بخلق

ولە

هرکس بتو از بهر پناه آرد رو — از ربط مخالفش تهی کن پهلو
فانوس ندارد آستین در جامه — تا شمع زد ست دست در دامن او

ولە

از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم — چون کاغذ پیچیده بکش رو در هم
زنهار مشو از دو زبانان ایمن — عاقل در بیم باشد از تیغ دو دم

ولە

کردم هرچند جستجو در عالم — یاران موافق بجهان دیدم کم
افسوس که هیچو مهرهای شطرنج — یک رنگ نیند همنشینان باهم

ولە

بدگرچه دمی چند به نیکان بنشست — سررشته نیکیش نیفتاد بدست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر — هرچند که آتش و آئینه نشست

ولە

جز زخم ز سر تراش ستم چه رسد — بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود — ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

ولە

گر رتبهٔ شعر خود بپرسی از من — گویم سخنی با تو مرنج ای کودن
بر هر ورقی که کرده مشق سخن — چون لوح زبان بشوی از آب دهن

ولە

از اهل سخن کس بقلندر نرسد — در شعر باد عرفی و سنجر نرسد
هر مصرع او بسکه بلند افتاد ست — ترسم که با و مصرع دیگر نرسد

ولە

طغرا که بود روح لطیفش چو جسد — با صاف ضمیران شده دشمن ز حسد
گوید که برند شعرش ارباب سخن — نامش نبرند تا بشعرش چه رسد

ولە

از همره خویش گر جفا برداری — هرگام ازو فائدهها برداری
در راه سلوک دستگیر تو شود — آنرا که ز خاک چون عصا برداری

ولە

افسوس که رفت نشهٔ عهد شباب — سرخوش نشدیم یکدم از بادهٔ ناب
از بهر تماشای جهان همچو حباب — تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

ولە

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم — گل گل بشگفت خاطر ناشادم
ممنونم از آن نخل برومند که کرد — بعد از عمری ببرگ سبزی یادم

ولە

هر دل که بسختی ست بود دائم تنگ
هر کس که تواناست کشد رنج زیاد
باشد گردون بسخت جانان در جنگ
نشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

ولہ

هر کس که هنرمند زید در عالم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط
هست از هنر خویش دلش را صد غم
مے ساید دست از تاسف برهم

ولہ

افتاده ام از درغش ز درد اعضا
مے مالید هر تا مرا استادان
کوشا گردی که مالد اعضای مرا
ای کاش که گوش میشدم سر تا پا

ولہ

ای داد ترا خدای بر حسن برات
باشد کمرت به زکر های بتان
لعل تو نکوتر بود از آب حیات
هر چند شمارے بنود در عدمات

ولہ

امروز گرت اختر طالع سپراست
غافل منشین ز انقلاب گردون
در روز دگر ز دشنه خونریز تراست
در پرده چو برگشت دگر پرده دراست

ولہ

برخیز دبجنگ خصم شمشیر به بند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر
بر تیر نظر بسان زه گیر به بند
پر را بکش از بالش و بر تیر به بند

ولہ

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید
هر چند که عمری هوس روئے تو داشت
مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
گرداند ورق آئینه چون خط تو دید

ولہ

دارم دردے که هست جانکاه مرا
هر چند که نیست مهلک این درد ولے
باشد اے کاش عمر کوتاه مرا
دایم تا مرگ هست همراه مرا

ولہ

چون نخل قد یار گل افشان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم
محلس همه رشک صحن بستان گردد
خاک تن من سفال ریحان گردد

ولہ

ای جامۀ فقر زیب و پیرایۀ تو
در خاتم صنع سر زد نقش دو کون
وے شاه و گدا توانگر از مایۀ تو
تا صرف نشد سیاهی سایۀ تو

ولہ

تا دین تو واکرد براست در خیبر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه
بر روی زمین نیست نشانی از دیر
کز پیرویت گذشته شد تابع غیر

ولہ

گلگون تو هست بسکه سرعت آئین
گردید بلند آتش غیرت برق
چون رنگ سبک سیر پرواز روی زمین
زین باد که جسته است از دامن زین

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و هجویات وغیره که مسلم مغفور شاگرد مصنف مبرور بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیفش درج ساخته درینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایهٔ تحریر میرسد تا کدام شعر از اشعار مشهورهٔ مصنف باقی نماند والله اعلم

مطلع

داغ نتوان بر سرین آن سکر و سوختن ‖ هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

ایضاً

ور پیش موسم از بسکه یخ بست آب ‖ شد آئینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته بر دکان جوهری ‖ می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

ایضاً

ز شوخی پشت بر من کردی و بر روی آرم ‖ کنی بر جانب ما یاد را از آن نیز بردارم

ایضاً

من نه از زخم زبان دگران دلریشم ‖ در فغان چون قلم از زخم زبان خویشم

ولہ

حسنی که سفید ست ندارد مزه چندان ‖ همرنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

ز نقد بی نیازی کیسهٔ او آنچنان پر شد ‖ که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضاً مثنوی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو ‖ شوم در وصف حجامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده ‖ سران را زیر دست خود نموده
باو آئینه بسته چشم امید ‖ ز پهلویش زده پهلو به خورشید
نشان داده ز خورشید آن پریرو ‖ شده خط شعاع نشتر او
چو گردد نشترش از دور پیدا ‖ پی تعظیم او خیزد رگ از جا
نیابد رگ الم زد یک سر مو ‖ بود از بسکه تیز نشتر او
شده از سر تراشی سرور خلق ‖ روان چون آب حکمش بر سر خلق
بسرها گو نریزد آب دیگر ‖ که هوبیش میان او شده تر
ز بس مقراض آن مه دلکش افتاد ‖ دهد از چشم و ابروی بتان یاد
بود مقراض او دل بستهٔ او ‖ بود همچشم با مقراض ابرو
بفصادیش نقش خوش نشسته ‖ بود کارش همیشه دست بسته
ز خونم شاخ را ناکرده گلگون ‖ نشسته شاخ گل از رشک در خون
چه افسون میدهد آن فتنه انگیز ‖ که شاخ گل از دگر وید گل ریز
ز شوقش گر نوشید حجام ‖ که نام شیشه کرد از بیخودی جام
چنان از آتش شوقست بیتاب ‖ که هر شب میخورد چندین سبو آب
نموده جمع خاکستر به گلخن ‖ کند آن ماه تا آئینه روشن

بجز قتلم نباشد مطلب او … دلے آزماید تیغ بر موئے
کشد تا بادهٔ خون من آن ست … کدوے بینیش پیوسته در دست

شدم در بحر خون از دست او غرق … تماشا کن که گشتم از کدو غرق
بماهِ انتظار آن گل اندام … تهی کیسه برون آید ز حمام

ز مستی مے کشد آن ماه پیکر … چو جام باده طاس آب بر سر
ندارد چشم من زین آرزو خواب … که باشد مثل او چون کاسهٔ آب

بیا اے آفتاب عالم افروز … شب مابی تو شد از تیرگی روز
نهاد آئینه ام آن ماه در پیش … ولے آندم که بیرون رفتم از خویش

ز دستم دور نازان انگند ناخن … که در جاے لبازم بند ناخن
سبک برداشت چون آن مهر پرنور … تو گوئی سایهٔ کرد از سرم دور

بود نامه چراغ بزم عالم … مبادا سایهٔ او از سرم کم

تضمین

هندوی دیدم که مست از عشق بود … گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار … نیست در دستم عنان اختیار

رشتهٔ در گردنم انگنده دوست
مے برد هر جا که خاطر خواه اوست

قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید … طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر خامه را از دست داد … بے عصا طے کرد این ره را کلیم

اشک حسرت چون نمی ریزد قلم … شد سخن از مردن طالب یتیم
هر دم از شورش دل اهل سخن … چون زبان خامه میگردد دو نیم

عمرها در یاد او زیر زمین … خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یک دگر … گشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی
طور معنے بود روشن از کلیم

ایضاً در وفات الٰہی شاعر

نیست دور از اثر صحبت او … که لب گور در آید به سخن
بر سر خاک وی ارباب زبان … جامه پوشیده سیه چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش طاهر
بُرد الٰہی ز جهان گوے سخن ۱۰۵۲

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز فوت قدوهٔ امرا … بر سپهر داغ شد نصیب سیاه
تا کند فتح ملک باقی را … رخت بیرون کشید زین خرگاه

دور زان آفتاب اوج کمال … مردمک شد ز گریه ابر سیاه
جسته از بسکه برق آه از دل … خرمن ماه ماند یک پر کاه

آنکه داغ اند ماه تا ماهے … همه آزاده دل گدا و شاه
شد نفس ناله در گلو ما را … همچو نے زین مصیبت جانکاه

جست این مصرع از زبان غنی
مرد اسلام خان والا جاه

وله

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم … گر مے شمع ز کافور نگردد کم
بسفر رفتی و از تیغ فراقت پیهم … زخم چندان بمن آمد که نیاید بقلم

سیر این غمکده کردیم ز مه تا ماهی
کف دریا نشود پنبهٔ داغ ماهی
نزد ارباب تواضع بتواضع تن ده
هست رویش گل روی سبد باغ وجود
میشود نال قلم سوخته چون رشتهٔ شمع
شرف ذات بتقلید نگردد حاصل
هر که آئین قناعت بودش ملت و دین
هیچو موی که شود پر شکن از نقش نگین
یاد آن بت کند و سر زند از شوق بسنگ
آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق
حاصل دلشکنی غیر تاسف نه بود
قطع پا کرده ام از بهر فراغت اما
دولت ظاهر و باطن شود از می حاصل
خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا

هیچکس نیست که بیداغ بود در عالم
به مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم
پیش محراب همان به که کنی خود را خم
گرچه باشد دهنش غنچهٔ گلزار عدم
حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم
گاو و خر را نکند خوردن گندم آدم
بشکند روزه اش ار سنگ نبندد به شکم
دید چون زخم دلم چین بجبین زد مرهم
غلط ست اینکه برد سجده برهمن بصنم
دیده ام سخت جگر دارد اگر شد بی نم
آسیا بی سببی دست نشاید برهم
لب فرو بردم آب خورش هیچو قلم
خم روایت ز فلاطون کند و جام ز جم
هر کس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

ولہ عـه

مغز سرها میخورد چون مار ضحاک از جفا
گشت با خار مغیلان پای من نا آشنا
در پی مشکل کشایان هرزه گردیدن چرا
فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا
خامهٔ گویان بسکه میسازد معنی ها شهید
زلف را بر روی خط بهر فریب افگنده است

ناز خار اگر زبان آرند بیرون از قفا
کفش را بر خاک ره انداختم چون نقش پا
که گره را میکند سوزن ز تار خویش وا
می برد در گنج از کدو بهر گهر غواص ما
شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا
دام ها را بر سر هم گسترد صیاد ما

جان من از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست
میکند جز و بدن هم از بدن پهلو تهی
هر که باشد در جهان مشتاق هر رنگ خوی داست
از برای سرد جای چمن کنار آب نیست

گر گشتی دامن ز دستم خون من گیرد ترا
پوست آری عاقبت آزار میماند ترا
گاه در پهٔ وا نمی آید چو مینید کهربا
آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

ولہ

درد عضا ساخت تا اسپ مرا بی دست و پا
چون گذارم زین به پشت او نمی جنبد ز جا
تا نباشد کس بد بنیادش نباید ره براه
گر ره کالبای این گرانجان قالب خشتی شود
بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خورد

پشت او بازین نشد چون اسپ شطرنج آشنا
بر سر دیوار گویا خانه کردم بنا
تازیانه نیست چون هم یکدم از رانش جدا
برنمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا
بسته ام جای حنای زین به پشتش تخته ها

ولہ

روز و شب از بس نمی گیرم ز در دست و پا
قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا
تکیه از ضعف بدن هر چند دارم بر عصا
در تیمم عمر من بگذشت چون آئینه ها
پشت ما گردید خم افزود ضعف تن مرا
گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم
در علاج درد اعضا سخت حیران مانده ام
در میان تا گردد و آمد نمی گردد ز هم
میکشیدم انتقام درد خویش از آسمان
گشتن از پهلو به پهلوی دگر معراج ماست

بیکرم میزند پهلو بنقش بوریا
چون قدم در ره گذارم میرود پایم ز جا
برنمی خیزم ز جای خویش همچو نقش پا
این سزای آنکه گشتم عمرها در هر هوا
گرچه محکم میشود چون رشته میگردد دو تا
میشود انگشت پایم رفته رفته خار پا
کاش میکردم ز حیرت یکنفس که دست و پا
کاسهای زانوم چون شیشهٔ ساعت جدا
کاش بودی دست و پا مانند فکر من رسا
زد بانی بهر ما گردید نقش بوریا

بسکه در اعضای ما افتاده از خشکی شکست / هر رگ ما گشته موی کاسهٔ زانوی ما

بار در دوش کسی از اهل عالم برنداشت / عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا

جسم زار ما ندارد طاقت مشتی کنون / استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما

قوت جذب بکاهی بدست ما نماند / کاش بودی استخوان دست ما از کهربا

روزگاری معنی لغزش نفهمیدم که چیست / عاقبت افتاد این معنی مرا در پیش پا

لشکر ضعف از غبار در سر من باک نیست / میگریزم لنگ لنگان در پناه مصطفی

بلکه از آزار دست ما خجالت می کشد / درد از شرمندگی هر لحظه گیرد پای ما

یکنفس دستم چرا غافل ز پا دور نیست / گر نه پیچیده ست از رگ رشته بر انگشتها

دستها را بسکه از افسوس بر هم میزنم / می پرد چون رنگ واز دست من رنگ حنا

قصه در مدت ندارد هیچ پایانی غنی / تا بکی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سردی شده سر گرم یخ بندیست آب / بط اسیران بیضهٔ فولاد گردید از حباب

بسکه هر دم می نشیند بر دهنش گرد سحاب / شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب

از زبان تیشهٔ یخ را سرزنشها میکنند / گر نبودی سخت از واز شرم میگردید آب

حلقه های دام ماهی همچو عینک شد ز یخ / کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب

تا ز سرما لرزه بر اندامها افتاده است / نیست غیر از موج آیین بیضه از اضطراب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر / پرتو برق است گویا جانشین ماهتاب

کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی / آسمان تیری بتاریکی فگندست از شهاب

تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف / هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب

سد راه ترکتاز شکرگرمی ست یخ / پنبه از آتش ندارد باک برد از آفتاب

بیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیداد وی / چشم میگردد سفید از برف اربیند بخواب

زین ریاضتها که در ایام سردی میکشند / جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب

هست چون طوطی زیخ آئینه اش پیش نفس / بسکه دست خویش را از جان شست بط در زیر آب

جست آب چشمهٔ خورشید تا در دیو یخ / خشک لب از تشنگی افتاد ماهی در سراب

دود هنگام وداع شعله از بیم هوا / بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب

پنجهٔ خورشید را از دست برد وی نماند / آنقدر قوت که اندازد ز روی خود نقاب

کوزها همچون صدف از ژاله ها پرگوهرست / تخته از خجلت دکان سحر را بستست آب

هیچ ره راه گریزی نیست از دست یخ ست / تخته نعلین از زبان بستند در پا شیخ و شاب

در سر من باد میگردد غنی چون گرد باد / سازگار از بسکه با من نیست استعمال آب

ایضاً

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان / بیضه های عندلیبان همچو دندان در دهان

طفل اشک از خانه های چشم بیرون میرود / ابرها چون کاغذ باد است در هر سو دوان

داده یاد از مردم چشمی که می گردد سفید / زاغ زیر برف تا پنهان شده در آشیان

آسمان چون چرخ حلاج است کز گردش فلک / پنبه دانه زیر برف و ژاله ریزد هر زمان

گشته بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع / تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان

بسکه زخم تیر باران خورد از دست فلک / مرغ نتواند پریدن شاخ چون زاغ کمان

کرده است ایام سرما بسکه در رفتن شتاب / برق باشد آتش وامانده این کاروان

میزند پهلو بنخل طور از آتش چنار / زیبد ار خود در اقلیم وقت اندر باغبان

یکه شود از مشعل خورشید ساق عرش گرم / زین هوا هر چند کرسی گرد بر پا آسمان

میکند هر کس که گرد ساکن این سرد سیر / نور پوشش ز شوق آتشخانه همچو کمان

بسکه هر سو پارهای یخ براه افتاده است — تیشه بر پا میزند هر کس که میگردد دوان
میزند لبهای بام از پارهای یخ مدام — خندهٔ دندان نما بر چست و خیز رهروان
چشم گلشن شد سفید از انتظار نو بهار — پر نشد از برف بر شاخ آشیان بلبلان
تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار — کاسه بر کف هست سر از آشیان بلبلان

ولہ

در روغن او فتاد ز داغم چو نان درد — جز شکر نعمتم نبود بر زبان درد
گاهی رود بجانب هر گاه سوی پا — شد استخوان پهلوی من نردبان درد
خاشاک موی جمع در وانیقدر چراست — گر نیست کاسهٔ سر من آشیان درد
گر پست گشت پایه اش از پای من چه بک — شد مرتفع ز سایهٔ من بازشان درد
خواهد شکسته شد قلم استخوان من — تا چند در شکنجه بود از بنان درد
آخر دلم شکسته شد از درد استخوان — ای کاش بشکنند چو دلم استخوان درد

تتمہ

بندی احوال مصنف که شارح در مقدمهٔ ثانیه شرح از چند اساتذه معتبر رحمهم الله تعالے نگاشته سراج الدین علیخان آرزو تخلص گوالیاری در تذکرة الشعرا المسمی به مجمع النفائس مے آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی ست گویند چون کسے از هند وارد ایران می شد مرحوم مرزا صائب مے فرمود که برائے ما تحفه از هند آورده و آن عبارت ست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر وحید دیوان اوراهیکل بازوے خیال خود ساخته بود مثل او از کشمیر چه که از ملک دیگر نیز در متاخرین کم برخاسته

در بستن مضامین تازه و بند و بست معانی نو و صفائی عبارات از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم ست جناب مرزا صائب دو صد بیت از دیوان او انتخاب زده در سفینهٔ خود نوشت و تا حال بیاض مذکور پیش بعضے هست بنازم انصاف میرزائی مرحوم را و الا قلیچیان حسال ایران صاحبان گنج بادآورد کلام هندی را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکرهٔ مذکور مسطور ست که مؤلف آن مے گوید که در بعضی از کتب دیده ام که مرزا صائب می فرمود که کاش تمام اشعار میرزا به غنی می بخشیدند و این شعر

شعر

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

حواله من می کردند راقم الحروف مے گوید عزیزی معتمد القول نقل می کرد که مرزا عبد القادر بیدل مے گفت که اگر این شعر از جلال اسیری بود من گفتن شعر ترک می کردم که در لطافت لفظی و معنوی منفرد مے بود. محمد بدیع الزمان نصیر آبادی در ذکر شعراے هندمی آرد که ملا محمد طاهر غنی در تحصیل علوم سعی نموده با وجود حداثت سن در کمال بے تعلقی بوده چشم بر زخارف دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نکشوده بعلت آن غنی معنوی هم بود چنانچه خود گفته

شعر

سعی روزی برنمیدارد مرا از جاے خویش — آبرو چون شمع میریزم ولی بر پاے خویش

از صحیح القولے مسموع شد که بادشاه والا جاه هندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانه پاے تخت نماید سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نمود و گفت که عرض کنید که دیوانه است خان گفت که عاقلی را چون دیوانه بگویم او فی الفور گریبان خود را دریده دیوانه وار روانه تنجانه شد بعد از سه روز فوت گردید حقا که در درست سلیقه و غریب خیال

بوداشعارش همگی لطیف ست ومیر حسین دوست درتذکرة الشعرا مینویسد که شاعر ماهر یک فنی ملا محمد طاهر غنی آب ورنگ گلستان سخندانی است وشاگرد شیخ محسن فانی مرد قانع بوده مرزا صائب این بیتش را شنیده عزیمت کشمیر نمود شعر

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر		دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

محمد افضل سرخوش در ذکر فضائلش آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بود پایهٔ سخنوری را بدرجهٔ کمال رسانیده از خطهٔ کشمیر بلکه از اقلیم هند همچو او خوش خیال نازک بند برنخاسته دیوانش را محمد علی ماهر ترتیب داده چنانچه دیوان میر معز وناصر علی رابنده جمع نموده غنی تاریخ شعر گفتن وابتدای تخلص یافتن اوست واکثر از معاصرین ومتاخرین قائل بخوش کلامی او بوده اندمی گویند که تخلص خود راصفت ذات خویش ساخته بود یعنی درعین بی دستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید وچون زمرد بآب خود سرسبز بوده برنگ مروارید درصدف زاویه بپاس آبرو مقید بودی اشعارش مانند گلهای کشمیر همیشه باطراوت

وطرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته باحلاوت وارادت او را معنی خاص بسیار ست ومضامین تازه بی قیاس اگرچه شاگرد محسن فانی ست لیکن بمدد طبع دراک درفنون علم بر استاد چیره دستی می نمود هرگاه شیخ را مسئلهٔ مشکل شدی ازوی استفسار نمودی امامرغ روحش درعین شباب بسرپنجهٔ شاهین اجل گرفتار گردید ودرسفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید وباین ضیق فرصت انچه از طبع وقادش سرزده بود الی الآن درایران وتوران وسواد هندوستان برافواه والسنه جاری است واین بیت از غیب داینهای اوست ؎

تباشد شعر من مشهور تا جان در بدن باشد		که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را

محمد علی ماهر متبنای میرزا جعفر معمائی در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده

قطعه

چو دادش فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی		غنی سرحلقهٔ اصحاب ودر نکته دانی شد
تهی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش		که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد

عنایت خان پسر ظفر خان ناظم صوبهٔ کشمیر دعوی کرد که شعری که از یک مرتبه خواندن یا شنیدن بفهم من نیاید بی معنی ست چون غنی بشنید این دعوی ازوی نه پسندید وگفت تاحال اعتمادی بر شعر فهمی عنایت خان داشتم امروز آن اعتماد برخاست وبعد ازان هیچگاه با خان مذکور ملاقات نکرد بدانکه از روی تاریخ وفات که یک هزار وهفتاد ونه باشد وابتدای شعرگوئی او که یک هزار وشصت بود سنین مشق شعرا ونوزده سال می شود سبحان الله این قدر فرصت قلیل وتحصیل وتکمیل باین فن درجه که کاملان شیوهٔ

دیوان غنی

سخنوری را در قرنہا دست دہد شعر

این سعادت بزور بازو نیست
تا نہ بخشد خداے بخشندہ

تمت

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ الغنی کہ دیوان بلاغت بنیان مایۂ نازک سخنی ملا محمد طاہر متخلص بہ غنی در مطبع فیض منبع منشی نول کشور واقع لکھنؤ بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی بشن نرائن صاحب بھارگو مالک مطبع دام اقبالہ باہتمام تمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ بار نہم بماہ جنوری سنہ ۱۹۳۱ عیسوی احلیۂ طبع پوشید

فقط

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب موجود ہین شایقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کتب دواوین اردو و فارسی کی چند کتابین یہان درج کرتے ہین تاکہ ناظرین شایقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی و بہرۂ وافی اوٹھا دین۔

کلیات نظم و دواوین (فارسی)

دیوان شمس تبریز - متوسط قلم - عارفانہ اور پاکیزہ کلام اسمین اکثر غزلین سلسل ہین - ۲؍

کلیات عراقی - ملا عراقی ایران کا ایک مشہور و معروف شاعر ہے کلام مین نزاکت اور معانی آفرینی بھری ہوئی ہے - ۱۲؍

دیوان حافظ محشی - جلی قلم محررۂ منشی شمس الدین صاحب اعجاز رقم مرحوم - ۳؍

دیوان حافظ - محررۂ منشی جوالا پرشاد صاحب کاغذ سفید دھانی - ۱؍

دیوان نعمت خان عالی - اسمین علاوہ غزلیات کے بعض قصائد نظمین اور رباعیات وغیرہ بھی شامل ہین کلام نہایت نفیس ظرافت آمیز - ۱؍

کلیات انوری - ایران کی قدیم شاعری کی کیفیت اور عروج کی حالت ان کے کلام کے دیکھنے سے کھل جاتی ہے قصائد مین انکو بہت مستند تسلیم کیا گیا ہے - ۱؍

دیوان بیدل - متن مین مرزا بیدل کی غزلین اور حاشیہ پر نکات بیدل - ۱۰؍

کلیات سعدیؒ - کاغذ رسمی - انکا شیرین اور دلچسپ کلام مشہور عوام ہے اسمین سعدیؒ کی تمام تصانیف شامل ہین - ۴؍

دیوان عرفی شیرازیؒ - عرفی عہد اکبری کے مشہور استادون مین ہے - ہر شعر مین وہ وہ بلند معنی پیدا کیے ہین کہ دیکھکر بیساختہ تحسین کے کلمات منہ سے نکل جاتے ہین جیسے قصیدہ گوئی مین مسلم الثبوت ہے اسیطرح غزل کا بادشاہ ہے - ۱۲؍

کلیات نظم غالب دہلوی - یعنی مرزا اسد اللہ خان غالب کا کلام جو عرفی اور نظیری سے ٹکر کھاتا ہے اس مین قصائد مثنویات فارسی نظمین رباعیات اور غزلین وغیرہ سب شامل ہین - ۱؍

کلیات غلام امام شہیدؒ - مشہور و معروف شاعر ہین انکا کلام محاسن شاعری کا بہترین نمونہ ہے - ۲؍

منتخب مجموعہ دواوین عناصر امیر خسروؒ - امیر خسرو کے چارون دیوانون کا بے نظیر انتخاب ہے جنمین بیری سطانیۃ وغیرہ کا کلام ہے - ۲؍

کلیات صائب - عہد اکبری مین صائب اپنے رنگ کا موجد قرار دیا گیا تھا اور آجتک اسکا کلام مقبول عام ہے - ۱؍

انتخاب دیوان صائب - کلیات سے سب رطب و یابس نکالکر یہ بے نظیر انتخاب کیا گیا ہے ہر ایک شعر قابل داد ہے - ۶؍

کلیات حزین - از شیخ محمد علی حزین اصفہانی - کلیات اقسام کلام سے آراستہ ہے نہایت پاکیزہ اور بلند کلام ہے - ۱؍

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکیؒ - اس دیوان مین نہ صرف رموز تصوف کو خوبی سے ادا کیا گیا ہے بلکہ نازک خیالی بھی اسمین بہت زیادہ ہے - ۱۰؍

کلیات حضرت شمس تبریزؒ - جو کوئی حضرت شمس تبریزؒ کے باخدا ہونے اور اولیاء کرام کے زمرہ سے ہونے کا قائل